UNIVERSAL LIBRARY

هو

در عهد دولت
روز افزون اعلیحضرت
قدر قدرت همایون شاهنشاه
جمجاه اسلامیان پناه سلطان صاحبقران
ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه
و سلطانه بزیور طبع آراسته
گردید حرره

عبد الغفار



بسم الله الرحمن الرحیم

ای رفیقان بشنوید این داستان | بشنوید این داستان از راستان
پادشاهی بود در ملک جهان | مالک املاک جهان و ملک جان
جمله شاهان غاشیه گردان او | جمله را سر در خط فرمان او
آستانش پادشاهان را پناه | بود او سالار و دیگرها سپاه
در گلستان بود او را طوطیی | دلکش و نغز و زیبا طوطیی
طوطی خوش لهجه فرخ لقا | طوطی شیرین زبان و جان فزا
آشیانش کنگر قصر رفیع | جلوه‌گاهش عرصهٔ ملک وسیع
جای او گاهی گلستان ارم | گاه در دامان شاه محترم

هر که شد معشوق عاشق نیز هست
در دل و عشق شور انگیز هست

عشق عاشق هم ز جذب عشق او
گشته پیدا وین کشاکش هم ازو

کهربا عاشق بود لیک ای عمو
کاه را بنگر که آید سوی او

این سخن را گر همی خواهی بیان
رو بجیسم و بجیونه بخوان

گر نبودی حشمت سلطان حسن
وان مناعتهای بی پایان حسن

کبر و ناز و بی نیازیهای آن
دور باش خود نمائیهای آن

خوبرویان پرده بر میدر شدند
نالها از سینه می افزا شدند

پرده بر خود میدریدندی همه
سوی عاشق میدویدندی همه

رویشان بودی ز عاشق زردتر
آهشان از آه او پر دردتر

میزدندی فاش بی اندازه تر
کوس رسوائی بلند آوازه تر

آری آری عاشقان بر حسن یار
عاشقند و عشق باشد بردبار

عشق معشوقان ولی بر عشقهاست
عشق خود آتش مزاج و بیحیاست

حسن را جان بخشی و دلداریست
عشق را خصلت همه خونخواریست

حسن خوبان پرده شد بر چشمشان
عشقشان بر چشمشان آمد نهان

ورنه عشق دلبران افزونترست
لیلی از مجنون بسی مجنون ترست

عاشقان را عشق گر باشد یکی
عشق معشوقان بود صد بی شکی

دوستی با هر که داری ای پسر
باشد او را مهربانی بیشتر

دست و پای پهلوانان بسته اند　　بازوی زورآوران بشکسته اند
گر نه توفیق خدا باشد رفیق　　کس نه پاید سلامت این طریق
از خدا میخواه توفیق ای پسر　　تا توانی بردن این ره را بسر
این سخن پایان ندارد ای قلم　　قصهٔ طوطی شه را کن رقم

در بیان قصهٔ طوطی شاه

چونکه شه را بود با طوطی نظر　　کرده خو با نطق او شام و سحر
خاطر شه بر گرفت از گفت او　　گفت او آرام و خواب و خفت او
خواست تا از هر زبان دانا شود　　هر زبان را نطق او گویا شود
هندی و تازی و ترکی و دری　　زابلی و کابلی و بربری
جمله را آموزد و گوید سخن　　پیش شاه مستطاب مؤتمن
هر زبانی را نوائی دیگر است　　وان نوای نو ز کهنه بهتر است
تازه باشد لذت هر تازه　　تازه بخشد کام بی اندازه
گر ترا صد حور باشد در وثاق　　تازه را باز داری اشتیاق
روز و شب دلاله را شکر آوری　　تا نگار تازه چنگ آوری
خواست شه تا مرغ شیرین کار او　　تازه باشد هر زمان گفتار او
سر این و آن بفهمد از سخن　　با همه گویا شود در انجمن
هم بفهمد راز هر شکان شاه　　هم بداند سر هر یک از سپاه

زینت از تشریف فضلش داد و تا کشش تاج کرمنا نهاد
محرم سر اسرار نهانیش کرد مظهر آیات ربانیش کرد
پادشاهیش کرد در ملک وجود مهتری دادش در اقلیم شهود

بجزیره فرستادن شاه طوطی را

یک جزیره بود در اقلیم شاه بود تا پایتخت شه شش ماه راه
یک جزیره پر گیاه و پر علف پر درخت میوه دار از هر طرف
مجتمع از اهل هر شهر و دیار اندر آنجا آنچه ناید در شمار
گشته جمع آنجا ز اهل هر زبان خلق انبوه و گروه بیکران
وندر آن پیری و پیر زنده پیری از علم و ادب آکنده
پیر دانشمند و دانش پروری دانش آموزی و دانش گستری
نخته دانی و آگهی از هر زبان نخته آموزی رفیقی مهربان
در زبان آموزی آن پیر جلیل پیر بابا را همه گشته دلیل
شد قرار پادشاه بی نظیر کو فرستد طوطی خود نزد پیر
سوی آن پیله فرستد مرغ خود تا بیاموزد زبان نیک و بد
پس همه اسباب راهش ساز کرد بروی از رحمت دو صد در باز کرد
کرد با او لطفها ز اندازه بیش پس ز رحمت خواند او را نزد خویش
دستها مالید بر بال و پرش بوسه زد از مهربانی بر سرش

یاد ما کن زانکه شیرین و خوش است — یاد ما شیرین و نغز و دلکش است

یاد کن از ما و از ایام ما — از دل بی صبر و بی آرام ما

یاد کن از عهد و از میثاق من — از عنایتها و از اشفاق من

یاد ما کن یاد ما شیرین بود — راحت هر خاطر مسکین بود

یاد ما هر زشت را نیکو کند — ای خنک آن دل که با ما خو کند

یاد ما جانست و جانها جمله تن — چون نباشد جان نباشد کو بدن

جان علوی خاک را زنده کند — جسم بیجان خاک را گنده کند

گر ترا در خانه باشد دلبری — دلبری از مهر و از مه بهتری

تنگ شکلش در برآری هر زمان — بوسیش هر لحظه دامان و دهان

چونکه مرد از خانه بیرون افکنی — یا بصحرا یا به جیحون افکنی

ورنه میگردد سراسر خانه ات — گنده از گند تن جانانه ات

شب خیالش گر مقابل آیدت — صد هزاران هول در دل آیدت

پس اگر در دل نداری یاد دوست — مرده باشد سینه ات کی جای اوست

مرده را از خانه بیرون میبرند — کی درون سینه اش میپرورند

گر نه با خود مرده داری ای پسر — پس چرا گندیده ای تا بسر

گند حرص و گند کبر و گند آز — گند کینه گند آمد در از

گند گفتار بد و دشنام تو — گند آن کردار نافرجام تو

یاد او کن تا همی یادت کند | از بلا و محنت آزادت کند
گر ز این معنی همی خواهی نشان | اذکرونی اذکرکم از قرآن بخوان
پاسبان شو بر در دل روز و شب | تا نیاید کس در آن جز یاد رب
یاد او در دل همی کن استوار | نام او بر لوح خاطر مینگار
یاد او جان تو فرح افزا کند | سینه را دریای بیپهناور کند
دل بآن ده ای بوالهوس | دل بآن ده کان دلت داده است و بس
هرزه دل در بند این و آن مده | قدر دل بشناس ارزانش مده
خلوت دل کان همایون خلوتیست | خلوت سلطان صاحب حشمتیست
هر گدائی را در آنجا ره مده | خار وحش در سینه سلطان منه
صفهٔ دل بارگاه کبریاست | مسند شیطان نمودن کی رواست
کعبه آتشخانهٔ گبران مکن | طوفگاه قدسیان ویران مکن
ای دریغ از آنچه گردیدی دریغ | ماه تابان زانها ان کردی بمیغ
ای دریغ از دل که بی مقدار شد | چار راه کوچه و بازار شد
ای دریغا دل نماندست بجا | آنچه داری دل مگو بهر خدا
هین مگو دل جای خر میکو و گاو | گر نیاید یاد رب دل را گاو
دل بود یا شارع عام است این | سینه یا اصطبل انعام است این
کوی شیطانست چوگان گاه خوک | میزنند میراندش از هر طرف

[illegible]

هر که بی پیری به پیماید طریق | هر نگون افتد بچاهی بس عمیق
گر نهی بی پیر در مسجد قدم | سجده ات را حاصلی نه جز ندم
گر بکعبه میروی یا سومنات | هین مرو بی پیر گر خواهی نجات
گفت پیر جمله پیران جهان | آن امین حق امام مردمان
هر که پیر وقت خود را پی نبرد | آن بموت جاهلیت جان سپرد

اشاره به چند شعر مناسب و من لم یعرف امام زمانه

پیر نبود آنکه مویش شد سفید | پیر نبود آنکه بالایش خمید
پیر نبود آنکه پوشد کهنه دلق | یا برآید جمع انبوهی ز خلق
پیر نبود آنکه خلقش پیر خواند | یا فضولی چند او را پیر خواند
گر تواند کس کسی را پیر کرد | جان خود را با بدیش تدبیر کرد
آنکه او را پیری از پیش خودست | پیری او لایق ریش خودست
آنکه تو سازی امام ای بوالهوس | تو روی از پیش و او آید ز پس
پیشوا کی میتواند شد ترا | فضله کس کی شود کس را غذا
پیر آن باشد که پیریش از خداست | نور حق او را بهرجا رهنماست
پیریش از نص یزدانی بود | علم او الهام ربانی بود
پیر آن باشد که ایمان پرورست | نی که سو چون شیر دل چون فربداست
چیست آن پیر (ایمان) ای حق پرست | آنکه همره باشدت روز الست

جمله کوه و دشت صحرا و قلاع | غول در غول و سباع اندر سباع
هر بهارش را خزانها در پی است | در پی اردی بهشتش صد دی است
جادهائی را که بینی در میان | جمله راه خانهٔ صیاددان
راهها بیش گر به پیمائی تمام | یا رود سوی قفس یا سوی دام
اندران [illegible] ویرانهای بیشمار | وندر آن ویرانها چندان هزار
دشمن جان طوطی سبز بر | بر هلاک طوطیان بسته کمر
طوطیانرا خون در آنجا ریخته | خونشان با خاک آن آمیخته
کرده در هر گوشه صیادی کمین | دامها گسترده بر روی زمین
در کمین طوطیان بنشسته اند | طوطیانرا بال و پر بشکسته اند
همچنانکه کرده شیطان رجیم | عزم ره گیر بنی آدم صمیم

اشارة بامر ملئکه بسجدهٔ آدم و معنی عبودیت

چونکه آدم را خداوند مجید | در زمین بهر خلافت آفرید
حکم فرمان آمد از رب ودود | تا ملائک جمله آرندش سجود
از پس فرمان ملائک اجمعین | سر نهادند از اطاعت بر زمین
کای خدا محکوم فرمان توئیم | آنچه گوئی آن کنیم آن توئیم
سجدهٔ آدم چه باشد آن کنیم | گر بگوئی سجدهٔ شیطان کنیم
زامر حق گر سجده آری بهر کس | شرک بنود بلکه توحید است و بس

آن نماز و روزه شان بالا برد · آن یکی رحمت ز بالا آورد
آن یکی را پاسبانی منصب است · پاسبان جانشان روز و شب است
آن چهار رنجی کرد و لنکش شد · مهر و مه را از زمین بیرون کش شد
ابر را آن یک بدریا می کشد · میدهد آب و بالا می کشد
ابر را آن یک بصحرا میبرد · دانه در خاک آن دگر می پرورد
در بیابان آن یکی شد رهنما · واندگر آمد بدریا ناخدا
آن یکی شد باد را آن بادگان · آن بهمن شد و بهرام آن
در شیمه آن کند صورتگری · وین کند طفل رحم را مادری
شد محقق این و آن در اندرون · تا نگردد قسمتی کم یا فزون
سرخ سازد آن یکی خون جگر · شیر را سازد سفید آن دگر
آن موکل شد بباد آن بر آب · بستن آمد کار این آن را گشاد
این یکی حمال باد و خاک شد · واندگر راننده افلاک شد
همچنین هر یک زان روحانیان · از برای خدمتی بسته میان
زان میان شیطان که خاکش بر دهن · گفت ناید سجده آدم ز من
من از آن خاکی نسب بالاترم · او ز خاک پست و من از آذرم

در بیان نظری شیطان سجده آدم

من همه نور و ضیا آن تیره رو · پس چرا من سجده آرم نزد او

[illegible]

هرچه گویم شیخ جان را ای عمو
دیدهٔ شیطان بسی بی‌نور بود
کور بود و جان آدم را ندید
سر ز امر حق چه پیچید آن لعین
گفت او را حق که ای مست غرور
از میان خیل پاکان دور شو
پس بسنگ قهر راندند از زمان
با دلی از ظلمت عصیان سیاه
این سزای آنکه شد مغرور خویش
هر که پا از حد خود بیرون نهاد
بنده باید پیش خواجه خار و زار
چونکه پند خویش را مردود شد
آری آری هر کسی را پیشه ایست
شغل پالان گر بود پالانگری
گلخنی را پیشه گلخن سوختن
گر بگلستان نیارد رو شدن

چون بخویش آیم خجل باشم ازو
لاجرم از دیدن جان کور بود
پس ز امر سجده وا گردن کشید
گردنش را طوق لعنت شد قرین
لعنت من بر تو تا روز نشور
دور از درگاه ما ای مغرور شو
آن لعین را از صف روحانیان
با قدی خم گشته از بار گناه
هر که شد آنکو غره شد از نور خویش
سرنگون آخر بچاهی در فتاد
بنده را با خویشتن بینی چکار
از در مولای خود مطرود شد
هر دلی اندر خور اندیشه ایست
کی تواند دوخت دیبا و زری
آتش اندر کوره آهن افروختن
هم شود خود غرق هم کشتی شکن

قصهٔ آن کرک که [illegible] شغل او قصابی بود مر [illegible]

[illegible]

[illegible]

بار دیگر بر مدار ای بی‌خبر
داری اندر پیش راهی پرخطر

راه بس دور و دراز و هولناک
کوه در کوه و مغاک اندر مغاک

سر بسر راه تو کوه است و کتل
کوهها سنگین‌تر از کوه ال

سنگلاخ است و گریوه حمله راه
در بیابانش نه آب و نه گیاه

هر طرف دزدان چابک در کمین
هر یکی ره بسته بر چرخ برین

پشته‌ها از کشته‌ها در هر کنار
بوی خون میآید از هر نوک خار

اندر آن بیدا نه پیدا جای پای
نه صهیل اسب و نه بانگ درای

هر که پیش آید که من هستم دلیل
گمرها را مینمایم من سبیل

عاقبت بینی که غول رهزن است
دیو آدم‌کش و یا اهرمن است

چونکه اینراه ای پسر در راه ماست
بار سنگین در چنین راهی خطاست

در شتابستاند اینره کاروان
تو چه خواهی کرد با بار گران

رفته همراهان تو تنها مانده
غیر درگاهت نه هر در رانده

بینوائی مبتلائی خسته
صید در دامی شکار رسته

پای من لنگ و ره دشوار پیش
بار من سنگین و پشت ناقه ریش

مرکبا ز دستم عنان بگرفت و رفت
دزد آمد آب و نان بگرفت و رفت

کاروان چون رفت و واماندی ز راه
سود کی بخشد ترا افغان و آه

مناجات با قاضی الحاجات

[illegible]

[illegible]

برخر خود برنشان دجال را / عزل کن از عالم عمال را

ظلم و ظلمت را ز عالم پاک کن / سینهٔ سفیانیان را چاک کن

الغرض آن خر بصحرا اوفتاد / دیده حسرت بهر سو می‌گشاد

رجوع به تتمهٔ قصهٔ کرگ و خر

ناگهان گرگی ز گرد ره رسید / اندر آن صحرا خری افتاده دید

نعرهٔ شادی برآورد آن جگر / که دو دیده طالع میمون نگر

کوکبت اکنون برآمد از وبال / آمد اینک روزی پاک حلال

شاد زی ای بخت میمون شانه در / از تهی دستی کنون آزاد زی

هم ازین خر میخور و هم مایه کن / دورش از چشم بد همسایه کن

آمده از حرص و شره نزدیک خر / کرده دندان تیز و خواهش تیزتر

دیده بگشاد آن خر و دید او ز دور / بر سر او گردها نفخ صور

دید بر بالین خود گرگ کهن / دید مرگ خود بچشم خویشتن

گفت با خود تا بود جان در بدن / بایدم خود را رهانیدن بفن

چونکه مردم هر که در گور بدر / ارث ما را هر که خواهد گو ببر

تن که باشد خاک راهی عاقبت / زنده گو باشد بود زان منفعت

گو نباشد تن چه تن را جان نماند / گو نماند تخت چون سلطان نماند

جان چو از تن رفت تن گو خاک شو / خاک چون شد خاک آن بر باد ده

[illegible]

ای بسا دزده گرگ کهنه کار | از طمع لاغر خری را شد شکار
آنکه مردان را در آورده به بند | آنکه گردن را کشیده در کمند
دیدمش بستن فوجی لوند | از طمع گشته زبون چیز چند
شیر نر گردد چو روبه از طمع | من طمع ذل و عز من قنع
ماده گردند از طمع شیران نر | از طمع چیزی نمی بینم بتر

فصل کودکی که بطمع عسلی سگ دیگری شد

کودکی را بود نانی با عسل | دیگری را نان تنها در بغل
در عسل او را طمع آمد پدید | دست خود را سوی آن کودک کشید
کی برادر ای تو از نسل کرام | نان تنها چون خورم من بی ادام
زین عسل بخشی مرا هم گر نصیب | نبود از احسان و از لطفت غریب
گفت گر بخشم ترا گر سگ شوی | چون روم دنبال من چون سگ دوی
گفت گشتم من سگت بردار را | تا بیایم از پیت ای نیکخواه
رشته افگنده اندر گردنش | از پی خود برد در هر روزنش
او همی رفت و دوید او شاد از پی | و غوغی سگ ز دنبال وی
گشت سگ از بهر آن شهد عسل | زین عسل بهتر بود صد خم خل
آدمی را سگ کند بی گفتگو | ای تفو بر این طمع باد ای تفو
دیده طامع که یارب باد کور | پر نمیگردد مگر از خاک گور

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کار دور از اقراری داده‌اند / هر کسی را کار و باری داده‌اند

هر که پا از کار خود بیرون نهاد / جامه و کالای خود در خون نهاد

می نه بیند هر کس از هر پیشه سود / ای بسا کسها که خود را آزمود

کسب هر کس را معین کرده‌اند / بهر هر شغلی کسی آورده‌اند

گر بدست مرد مستی کارشان / دیگری ناکرده است افسارشان

از چه کردی پنبه دوزی اختیار / کفش دوزی را بودش اعتبار

این چرا پالانگری بر خود گماشت / جامهٔ زربفت و دیبا را گذاشت

از چه کرد آن عطرها را خیرباد / بار کناسی بدوش خود نهاد

ریش و سبلت در نجاست پرورید / هر که رید او روا آنجا آورید

خلق را گر حق بخود بگذاشتی / گر نه هر کس را بکاری داشتی

ای بسی از کارها مهمل شدی / بس دکان بیرونق و خالی بدی

هر کسی جستی بپا داری گزین / کارهای پست ماندی بر زمین

زین تره آن دانای پنهان و پدید / هر کسی را بهر کاری آفرید

هر که پا از کار خود برتر نهاد / داد هم سرمایه و سودش بباد

هر که دست از کسب و شغل خود کشید / تیغ غیرت دست و پایش را برید

هر که جز از شغل خود گوید سخن / تشتها از غلیش آید بر دهن

بقیهٔ مرجوع بد بهمری شیطان و مریدی و ... شد

[illegible]

دل اگرچه زندهٔ آب و گل است
جانب چپ زین ره او را منزل است

چون یمین زیبنده‌تر بود آن نشان
شد در اقلیم یمین آنجا قرار

سینه راهست از یمین راهی نهان
سوی ملک نور و شهر لامکان

صفحه گر شرح صدری دیده
آنچه من گفتم بگو فهمیده

نکته در آنکه گرفتن دل کما شرف خصایصی در جانب چپ کرده است

سینه‌ات را روشنی پی زر است
هم گشادش را از آنجا ابتداست

وسعتی در سینه بینی از یمین
کاندران هفت آسمان یابد دفین

در یمین سینه‌ات این انبساط
بنگری چپ را بود قسم انقباط

در یمین سینه صد مشعل زده
سوی چپ چون بنگری ظلمتکده

تنگی ظلمت از آن در پیش شد
تنگیش نی بیشتر از بیش شد

تنگی ظلمت شود چپ را قرین
نیک پیش صحت و نور یمین

چون مقابل با یمین آمد یسار
زین سبب دل را یسار آمد قرار

تا بود آیینه دل روبرو
با نگارستان آن ملک نکو

هین بگو ای چونکه مظهر دل بود
باید اول سوی دل روشن بود

همچنانکه صورت خوب و نکو
مینماید از سوی آیینه رو

زانکه آیینه خود از دیده جداست
آینه مردیدها را رهنماست

دل ولی هم آینه هم دیده است
نقشها را سر بسر خود دیده است

یاد اگر چرخ را لنگر بود / از پی شیری کجا کمتر بود
وین پی شیر است ای مرد همام / دشت دل خالی کند از دیو و دام
پی تو خورشید رخشان است این / لوح خاکش است آن خار و همین
دل چو شد خالی ز فکر گردگار / منزل شیطان و دیو و دد شمار
آدمی آری دل تهی گردد دمی / خالی از فکر نشاطی یا غمی
نیست دل را که دمی از یادی گریز / که بیالاید دو کاهی بریز
لاجرم هر دم در آن عکس دگر / میشود از ره بوزدان جلوه گر
تن چو دیواری است اندر راه عام / دل چو مرآتی در آن کرده مقام
راه میدانی کدام است این حواس / شم و ذوق و باصره سمع و مساس
راههای ظاهر است این ای پسر / هست در باطن ترا راه دگر
راه باطن راه بس نورانی است / رهگذار شعر و حالی است
راه شهرستان نورست و صفا / مظهر کروبیان با وفا
عکسهائی کاید اندر ره از آن / قوت دل باشد و قوت روان
راه ظاهر لیک دارد خوب و زشت / هم ره دیو است آنجا هم فرشته
هم ملک را اندران باشد ظهور / هم از آن ره میکند شیطان عبور
اندر این ره آنچه زیبا و نکوست / از ملایک جملگی را خلق و خوست
آنچه نا زیبا و زشت آید بچشم / باشد از ابلیس او را طبع و خشم

دل ز هیچ آسا ازین تن بر کنی / دیده بر رخسارهٔ جانان کنی
هر چه آن از جنس کالای تن است / می‌نبینی گرچه فرزند و زن است
مرده باشی لی ز جان بلکه از بدن / زنده باشی لیک از جان تن
دل بود استاده اندر راه حسن / هم از آن نگذرد سپاه حسن
خانهٔ جسمانیانش جا بود / همنشین یار نشست و باز جا بود
می‌نشیند در دلت لیک از فریق / هیچ کس رهروان این طریق
بگذرد صد پادشه با کوبه / در نیاید گوش و دل یکسره
غرق گردد گر ز طوفان بحر و بر / پای دل از آن نگردد هیچ تر
آتش افتد گر بعالم سربسر / در نیاید دل ز گرمی هیچ اثر
تن نشسته در میان خانمان / آستین افشانده دل از این و آن
تن روان در کوچه و بازارها / دل ولی فارغ ازین پندارها
دل بود فارغ ولی از هر فتن / خلوتی دارد ولی در انجمن
مرده باشد لیک از میل و هوا / زنده باشد لیک در ملک صفا
فارغ از این قوم و کار و بارشان / ایمن از وسواس و از پندارشان
می‌نبینند آنچه بینند این گروه / گوش او می‌نشنود ما یسمعوه
کور باشد لیک از نادیدنی / کر بود اما ز نا شنیدنی
لیک این نادیدنش از کوری است / نا شنیدن نز کری یا دوری است

این چه خواهش بود ای موسی دگر / طور را کردی چه از زیر و زبر
این چه آتش بد که باز افروختی / جمله اسرائیلیان را سوختی
موسیا این طور مطلق را کجاست / خیره از آن دیدهٔ عالم چراست
انس و جن و عقل و روح و جسم و جان / هم ملائک هم زمین هم آسمان
جملگی در پیش این رخشنده نور / مست خفاشند عاجز از ظهور
کور کردی جمله را این نور چیست / آفتابی در شب دیجور چیست
بنگری گر یک نظر در آفتاب / بینی اندر دیدهٔ خود اضطراب
باشد اندر پیش چشم روزگار / تا زمانی تیره و تاریک و تار
آفتابی را که چندین آفت است / سال و ماه و روز و شب در نکبت است
گه حضیض و گه هبوط و گه وبال / گه کسوف و گه افول و گه زوال
این بود تأثیر شر ای مرد کین / تا رسا زد دیده‌ات از این و آن
چون بود پس نور خورشید ازل / نور صاف و خالی از هر غش و غل
نور مطلق را چه باشد پس اثر / که دهد ره دیگری را در نظر
دیده‌ای کان دید آن خورشید را / که به بیند تیر یا ناهید را
هر دلی کان مشرق آن نور شد / فارغ از خود همچو کوه طور شد
در دل هر کس تجلی میکند / دل ز هر سودا و شر خالی کند
هیچ کس را با دل ما کار نیست / غیر یک کس را در آنجا بار نیست

جان محبوس اندرین زندان تار — روز و شب نالد ز هجران بهار
گر نبودی پنبه اندر گوش تو — ور نبودی گرد هوشش گوش تو
می شنیدی نالهٔ پنهان جان — وان شکایتهای بی پایان جان
می شنیدی تا چسان گوید سخن — با رفیقان دیار خویشتن
نالد و گوید خدا را ای مهان — یاد آرید از غریبی دوستان
مرغکیم اندر قفس افتاده خوار — یاد آرید از وفا زین مرغ زار
سر کشیده زیر پر اندر قفس — پر نیفشانده به گلشن یک نفس
رفته از یادم هوای آشیان — بسته چشم از جلوه‌های گلستان
یاد آرید از من ای آزادگان — ای شما با مهر و رحمت زادگان
این کجا باشد روا ای دوستان — من درین گلخن شما در بوستان
این کجا باشد روا یاران که من — در قفس باشم شما در انجمن
ای شما آزادگان شاخسار — در نشاط از جلوهٔ باغ بهار
یاد آرید از ترحم یک نفس — زین اسیر دام و محبوس قفس
ای شما با یکدگر اندر وطن — یاد آرید از وفا گاهی ز من
من هم آنجا آشیانی داشتم — مهر یار مهربانی داشتم
عهد بستم با لب چون قند او — یاد باد آن عهد و آن پیوند او
یاد باد آن عهد و آن میثاقها — وان عنایتها و آن اشفاقها

[illegible]

عاشقان را عار نبود از جنون
آری آری عشق باشد ذوفنون

میکند مجنون گهی فرزانه را
گاه عاقل میکند دیوانه را

فیلسوف را گهی نادان کند
هم سبق با طفل ابجدخوان کند

طفل عامی را گهی گردد دلیل
تا سبق آموزد از وی جبرئیل

اندر آتش افکند گاهی خلیل
گاه موسی را کشد تا رود نیل

تیشه بر کف گر دهد فرهاد را
هین بکن این کوه بی‌بنیاد را

بیستون را کندی ای فرهادراد
آفرین بر دست و بر بازوت باد

تیشه را اکنون بفرق خویش زن
بیستون هستی خود را بکن

هرکه بر شیرین لبی عاشق شود
زندگی او را کجا لایق شود

میت شو اندر ره عشق ای جوان
تا از آن یابی حیوة جاودان

نیست شو ای من فدای نیستی
زندهٔ جاویدی از آن نیستی

اقتلونی اصدقائی فی الهوی
واطرحوا جسمی قربانی فناه

میرسد اینک صباح روز عید
در ره جانان مرا قربان کنید

یا احبائی العسکر فی الفداه
اذبحونی اذبحونی ذبح شاة

پس بخون آغشته سازید این تنم
افکنید اندر ره صید افکنم

تا بود از روی رحمت یک نظر
افکند بر این تن بی پا و سر

وز نگاهی بخشدش عمر ابد
فارغش سازد ز قید نیک و بد

[illegible]

اتمام مطلب بقول صوفی [illegible]

ای برادر این ره بازی نیست [illegible]

[illegible]

بایدت بر تن سلاح از یاد دوست ‌ ‌ ‌ ‌ ای خوش آنکو یاد او همراه او

هر که برگیرد سلاح از یاد او ‌ ‌ ‌ ‌ زو گریزد دشمن و صیاد او

بر تن خود چون سلاح آراستی ‌ ‌ ‌ ‌ وز سر نفس و هوا برخواستی

خیز بادی کو رفیقا زانبخت ‌ ‌ ‌ ‌ کن وداع این سبکباران سست

خاکیان و خاکرا با هم گذار ‌ ‌ ‌ ‌ پاک کن زآیینه جان این غبار

وانهی کن ترک عادات و رسوم ‌ ‌ ‌ ‌ پس یکی کن حمله افکار شوم

کن وداع آنگاه ترک خویش گیر ‌ ‌ ‌ ‌ پس بگو بسم الله و ره پیش گیر

ترک این بدنامی و هستی بگوی ‌ ‌ ‌ ‌ راه شهر نیستی از خود بجوی

چشم افکن بر بلا و نیستی ‌ ‌ ‌ ‌ راه می پیما بیاد دوستی

هرچه را از هستیت باشد خبر ‌ ‌ ‌ ‌ پشت پائی زن بر آن و در گذر

هان به تنهائی نه پیمائی سبیل ‌ ‌ ‌ ‌ همرهی باید ترا در ره دلیل

هر کرا در ره دلیلی شد رفیق ‌ ‌ ‌ ‌ گشت او ایمن ز قطاع طریق

منزل اینره فزونست از شمار ‌ ‌ ‌ ‌ هم ز صد افزون و هم از صد هزار

اندرین ره راهزن باشد بسی ‌ ‌ ‌ ‌ دیو و غول و اهرمن باشد بسی

اندر آن کوه و کمر بسیار هست ‌ ‌ ‌ ‌ هم بیابان هست و هم کهسار هست

باشد اندر ره بسی گرد اژدها ‌ ‌ ‌ ‌ بوی خون میآیدش از هر کجا

در بیابانش بریزد پر عقاب ‌ ‌ ‌ ‌ مغرب از مشرق نداند آفتاب

لیک از من باشدت این نکته یاد / کان قدم بر فرق خود باید نهاد

بیان اینکه اینها طلسم است و هر که اینها را شکند به مقصد رسید

هان چو مردان بشکن این محکم طلسم / پای بیرون نه ز ملک جان و جسم

جسم را در راه جانان خار کن / جان بخاک پای او ایثار کن

بند جسم و جان ز بال و پر گشا / از نه صندوق شش جهت بالاتر آ

عالمی بنگر سراسر نور پاک / عالمی فارغ ز آب و باد و خاک

عالمی چون گلستان در گلستان / گلستانها سر زده در آن مکان

پرده بردار از رخ زیبای دل / پرده از رخسار جان آرای دل

پس در آن بین نقشهای دلفریب / یار بنگر فارغ از بیم رقیب

کشوری بین خالی از دزد و دغل / پاکبازان را در آن جاه و محل

دوستان دستان بدست دوستان / روز و شب با یکدگر در بوستان

دوستانه جمله خالی از نفاق / جملگی را اتحاد و اتفاق

جسمشان از هم جدا جانشان یکی / مقصد و مطلوب جاناشان یکی

عالمی چون خالی از رنج و تعب / خالی از اندوه و فکر روز و شب

نی عناصر را در آن کشور فساد / پشه آنجا می نگریزد ز باد

نی کلال جوع و نی ثقل شبع / نی بلای حرص و نی ذل طمع

[illegible]

آفت و محنت در آنجا قهرمان | مرگ سلطان و مرضها پاسبان
کینه و ظلم و ستم آنجا شعار | فتنه و یغما و غارت آشکار
باغ و بستانش پر از زاغ و زغن | در میان جمله دیو و اهرمن
کوهسارش مسکن گرگ و پلنگ | بیشها پر شیر و دریا پر نهنگ
اهل آبادی همه عیار و دزد | یا ستمگر یا دورو یا زن بمزد
چون ستر خون آشکارا دان اندرا | جمله ترخانی شده ترخونیان
بازی آن چشم بازان دو حنت | کرکسان مردارها اندر جنت
شیر مردان اندر آن در سلسله | قحبگان اندر نشاط و چلچله
ساکنش را دمی آرام نی | هیچ کامی بر مراد کام نی
ساعتی خالی نه از اندوه و غم | گاه در تشویش و گاهی در ندم
که ملول از کرده بیزار از خود | که ملالت از جفای یار خود
من چرا گر دم جهان گردم چنین | می نبودی کاشکی آن بود این
روز و شب را سر برد در کاش کاش | کاش کاش روز و شب سرگرم باش
هر کرا بینی گرفتار غمی است | روز در اندوه و شب در ماتمی است
آن یکی در فکر کشور داشتن | مملکت بگرفتن و بگذاشتن

در بیان رنج سلاطین و تعب ایشان

دل بزیر بار غم دارد مدام / جرعهٔ آبی نمی نوشد بکام

نی گوارا لقمه در کام او / نی بشادی قطرهٔ در جام او

خسبد اما خواب راحت نیستش / دل دمی خالی ز فکرت نیستش

خوابها بیند ولی آشفته تر / از سر زلف بتان سیمبر

دل ز بیم عزلش اندر اضطراب / ظاهرش آباد و باطن پر خراب

چشم او بر کرده تا کیست این / گوش او بر بانگ در تا چیست این

که گر آید جانب اختر شمار / ای بیا با خود سطرلابی بیار

یک نظر در حال سال و ماه کن / طالع من بین مرا آگاه کن

که ز فالک زن زنان جوید خبر / که مفسّر خواند و که رمل گر

خود بپرسد از حال او درگاه عزل / گشته مسکین سخرهٔ ارباب هزل

آن یکی پرسد ز احوال درون / وان یکی آرد رکوع وا شکون

بیندیش این یک کند شکر خدای / یعنی از جور تو رستم ای های

وای اگر بیچاره و منصب ببرد / بیند اندر خود که مالش را که خورد

وارثش دیوانیان دیوسار / می برآرند از عزیزانش دمار

در بیان محنت اهل زرع و تجارت و حرف

دیگری در کار زرع است و شیار / نی شبش آرام و نی روزش قرار

بندد گر در هوا فوجی جراد / او همی خواند اعوذ و ان یکاد

هیچشان از روز مردن یاد نه
جسمشان چون قلعهٔ فولاد نه

مرگ باشد حق ولی همسایه را
خانه آید بر سر اما دایه را

من کجا و مردن ای مرد خبیر
مردن چون من کسی آسان مگیر

این تنم را قلعهٔ فولاد بین
چار ارکانم قوی بنیاد بین

خواجه در خوابست تا که موشکی
میجهد بیرون ز سوراخ اندکی

خواجه پندارد که دزدی میرود
میجهد از خواب و بیرون میدود

سر برهنه میر بالا و زیر
هی بگیر و هی بگیر و هی بگیر

دزد آمد خانه ام تاراج کرد
مایه ام برد و مرا محتاج کرد

جمع آیید ای همه همسایگان
الامان و الامان و الامان

صبح آمد خواجه مالستریست
هی چرا این خواجه از صحت بریست

هی چه شد او را چه آفت کرده است
خواجه گویا دوش سرما خورده است

هی بخوانید آن طبیب و آن طبیب
هی بیارید این دوا را بیشکیب

روز دیگر شد فغان و شیون است
چیست هی خواجه بکار مردنست

هی چه شد تابوت و کافور و کفن
هی کجا غسال و مقری قبرکن

خواجه پنهان در لحد گردید زود
خود تو گوی خواجه خود هرگز نبود

خواجه آخر با همه باد و بروت
با گمان اینکه حی لا یموت

از صدای پای موشی جان سپرد
موشکی بیرون دوید و جان ببرد

داستان طوطی و شاه جهان | باز گردیم بر سر این داستان

منتظر استاده آن طوطی براه | تا چه فرماید دگر آن پادشاه
پادشه فرمود کی شیرین کلام | آنچه باید گفت من گفتم تمام
وقت رفتن شد کنون پرواز کن | چشم هوش و گوش خود را باز کن
بال و پر زد طوطی و از دست شاه | کرد پرواز و نمود آهنگ راه
راهها طی کرده منزلها برید | تا پس از قرنی بآن بیشه رسید
سبزه دید و آب صاف و مرغزار | باغ و بستان پر درخت و میوه دار
هر طرف مرغان رنگین پر و بال | طایران جمله پر خط و خال

[illegible]

حال طوطی غمگین باشد ای پسر | همچو حال پادشاه باختر

در بیان گرفتار شدن پادشاه مغرب زمین بدست زنگیان بیدین

پادشاهی بود در مغرب زمین | جمله ملک مغرب زمینش در نگین
کشورش معمور و گنجش بیکران | حکم او نافذ بر اطراف جهان
روز و شب در فکر صهبا و سرود | فارغ از بازیچهٔ چرخ کبود
نوبتی آن پادشاه کامکار | راند لشکر سوی ملک زنگبار
ساخت آن ملک را تاراج گرد | باج گیران نیز زیر باج کرد
هم ز سرداران ایشان سر گرفت | هم ز پا و سر ایشان زر گرفت
ساخت آنجا کشتها از پشتها | برد از آنجا هم ز زر بس پشتها
زان سفر چون شد مظفر بازگشت | باز با عیش و طرب انباز گشت
ساغر مینا و شاقان را بکف | می شدندی با شتلنه هر طرف
که کنار جویباران که بباغ | که بطرف جویباران که براغ
داشت باغی رشک فردوس برین | در کنار شهر آن شاه گزین
یکشبی از شهر آمد سوی باغ | تا ز غوغا لحظه یابد فراغ
بزم عشرت را در آنجا ساز کرد | مرغ غم از باغ دل پرواز کرد
ساقیان از هر طرف ساغر بکف | لولیان در رقص و بازی هر طرف

سوی صحرا شد روان بیهوش و... — گاه میرفت و زمانی می‌نشست

دشت بی پایان و بی اندازه را — راه او بی خویش و شب تا رو سیاه

ره بسی برید و مقصودی نبود — مایه میداد از کف و سودی نبود

مرد دنیا جوی ایمرد گزین — هست حالش بی تفاوت اینچنین

بادها از حب دنیا کرده بوش — حب دنیا برده از وی عقل و هوش

راه دنیا روز و شب بگرفته پیش — میرود آگه نه از کس نه ز خویش

ست و بیخود در تکاپو سال و ماه — فرق نشناسد میان راه و چاه

مینوردد روز و شب اینراه رو — می نگردد یکدم از رفتن ملول

میرود مستانه اینره را همی — می نیاساید ازین رفتن دمی

گر نه مستی ای رفیق خوبرو — مقصدت باشد کجا با من بگو

باز گو با من که مقصودت کجاست — اینرهت را در چه منزل انتهاست

هیچ عاقل دیده استی ای رفیق — کو نداند مقصد و پوید طریق

مقصد از آمد شد هر روزه ات — اندر شاه و گدا دریوزه ات

این دویدنهای صبح و شام تو — ره نوردیهای بی انجام تو

سعی بی اندازه سال و ماه تو — رنج بی پایان گاه و بیگه تو

هیچ میدانی چه باشد ای فتی — که فراغت یابی از رنج و عنا

طی شود ره در کدامین مرحله — که بمنزل میرسد این قافله

ای برادر آنچه می ترسی از آن / بیش و کم در پیش آن یکسان بدان

چونکه افتد سیل آن وادی براه / نی بماند کوه در ره نی کلاه

چون بجنبد صرصر این کوهسار / بر کند هم برج از جا هم حصار

بهر فرزند از ذخیره می نهی / مغز خر بس خورده وا بلهی

تا چه حد از بهر فتنه زندای عمو / سیر وی ایدر اهرا با من بگو

هیچ پایان دارد آیا این سفر / هرگز آیا این سفر آید بسر

دارد از پایان این راه در آز / باز گو با مخلص ای مخلص نواز

گر نباشد این سفر را آخری / پس روی اندر کجا ای بی خبر

دشت بی پایان و راه بیکران / شام تاریک و تو لایعقل در آن

بی دلیل و رهنما و بی رفیق / کور کورانه همی پویی طریق

سخت می بینم که چون آن پادشاه / روزگارت واقف گردد تباه

هیچ دانی حال شاه مستطاب / کو همی سر رفت سهوش جز آب

تتمهٔ حال پادشاه مغرب زمین با همرهان

از قضا فوجی ز زنگ تیره روی / اندر آن شب هر طرف در جستجوی

از کسان راه جستندی نشان / تا قصاص خود مگر یابند از آن

ناگهان گشتند با سلطان دچار / در بیابان آن گروه دیوسار

شه چنان دانست کایشان دوستند / شاه مغز نغز و ایشان پوستند

یر تع و یلعب بهانه ساختند | تا ز یعقوب جدا انداختند
سوی چاهت می‌برند آگاه شو | می سپارندت بگرگ از ره مرو
انما اموالکم فرمود حق | از بنی اعدی عدوّک شد سبق
گر نه اینها دشمنند ای بر فریق | پس چرا فتنت اندر مضیق
گر نه چشمت هست کز من ای اسیر | پس چرا زیشان نجوی مفرّ

در بیان حکایت آدمی که دستگیر شده بازو را آزادی کردند
و بیان عجایب عالم خاک نمودن

باشد از شناسی آشنا راست در | صد بیابان مسکری چابک و چست
آن یکی در ساحلی دامی نهاد | آدمی آمد بدامش او فتاد
پس گرفتند او را و آوردندش | نزد شه اهل ده کردند وزه
چند روزی با دلی از غصه چاک | هم نشینی کرد با سکان خاک
عاقبت صیاد او را شاد کرد | سوی دریا بردش و آزاد کرد
اهل دریا گرد او گشتند جمع | جمله چون پروانه اندر گرد شمع
زو بپرسیدند حال خاکیان | آن شگفتیها که دید آنجا عیان
گفت دیدم بس عجایب در زمین | گشته زانها دل بصد حسرت قرین
لیک دیدم من سه چیز بوالعجب | در شگفتم من از آنها روز و شب

ای بسا سرها نهان در خاک از آن
روز دیگر باز سازندش نشان
کی طرب کاینخانه را پرداختیم
نه در اول همچنان کین شکست
آری آری جزو کل را تابع است
سستی بنیاد دهر پیدا از
آن یکی ساری است در هر مسکنی
خوی کل از جزو آن پیدا استی
خوی زشت دهر در اجزای آن
پستی و سستی و کسر و انهدام
جمله اینها خوی دهر است ای رفیق
بر سری گر روزگار افسر نهاد
کوس نوبت زد بهر در بامگاه
کاخ هر کسرا برافراز و صباح
در بهاران گر گلستان از خشود
گر کشانند ابر سوی بوستان
گر پزند و سست بخشد تخت و تاج

درین

ای بسا تن طعمه در کار از این
برکشند از شه همی بر عفو و عز
بهر بوسیمی حصاری ساختیم
لیک در آخر بندشان کین بخشت
وین نسق در جزو از کل شایع است
غفلت و سستی اهل روزگار
وین یکی جاری هم اندر هر تنی
طبع جزو از طبع کل بر پا استی
گشته ساری ای رفیق مهربان
سوفائه و سقوط و انفصام
گشته در اجزای آن ساری چنین
بر کلاه بیش از قضا خنجر نهاد
طبل رحلت کوفتش در شامگاه
شمع گورش بر فروزد در رواح
هم در آن آن در بریخ گلچین گشود
صرصر از دنبال آن سازد روان
سازدت امروز محتاج علاج

چونکه اورا دنگ وابله دیده اند
جملگی بر ریش او چسپیده اند

کرده آن بیچاره را دنبال وند
می کنندش همچو گولان ریشخند

آن یکش گوید که ای بابای من
وان یکی دیگر زهی مولای من

آن یکی جد خواندش وان یک پدر
وین برادر عم و خالش آن دگر

آن یکش گوید تو می باش عزیز
گویدش آن یک تراهستم کنیز

زین فسون چندین بر آن مسکین دمند
تا دهد بیچاره گردن در کمند

دین و ایمان در ره ایشان دهد
از پی آرام ایشان جان دهد

ای بسا شبها بروز آرد برنج
ای بسی روزان کند شب در شکنج

تا شبها خواب ایشان خوش بود
تا طعام روز ایشان دلکش بود

تیغها بر سر خورد از نیک و بد
تا کلاهی بر سر ایشان نهد

ای بسا آتش برافروزد بجان
تا کند روشن چراغ برشان

خویش را بر آب و بر آتش زند
بی محابا تن بدریا افکند

پس بپا با نها وزد در طلب
پس دهد شبگیر دیوارش نقب

تا کند آماده آب و نانشان
تا دهد ترتیب آب و نانشان

که ضرری گردد دهد تن زیر بار
که شود کار و رود اندر شیار

مانده ام حیران و سرگردان درین
هیچ دانا را ندیدم اینچنین

چون شنیدند این بیان آن ...
با حکایت گو بگفتند ای فلان

دست و سر باید اگر قدام کرد هفتصد پای دگر هم وام کرد

هم قدم کن دست و سر را ای پسر واکن از هم زانچه گفتم منتشر

نیمه شیر او بگریز از نیسان از هشا منفکن نطفه تا قرون

چونکه رفتی از میانشان ای عزیز میسکرز و میسکرز و میسکرز

ای مسلمانان فغان زین دشمنان دشمنان عمر کاهی جان ستان

دشمنان دوستانامشان هم ز خون ما لب جاماشان

آبشان از اشک چشم ماستی شیرهٔ حلوایشان جانهاستی

آن یکی را نام فرزند عزیز می نشینند در نعیم الا تیز تیز

یعنی ای بابا تو تا کی ماندهٔ کل نفس ذائقه نشنیدهٔ

اینک آمد نوبت ما ای پدر بایدت بستن کنون بار سفر

ذکرشان جز مردن بابا مدان فکرشان جز غارت بابا مدان

می کنند این طفلکان دلفروز در حساب ارث بابا شب بروز

آن یکی دیگر بود همخواب و جفت محرم پیدا و پنهان خورد و خفت

روز گیرد از تو رخت و نان و آب شب جماع و بوسه و پهلو و خواب

روز خواهد مال و ایمان ترا شب نگاهد آن جلب جان ترا

روزها در جنگ و دعوا و طلب بهر جدان مهربان گردد بشب

العیاذ بالله از یکشب جماع کم شود فرداست غوغا و نزاع

پس ز کرسی خصیتینش را برند / پس کشندش جان من فارغ کنند
پس دیت گیرم برای هر کدام / پس ستانم ارث او را با تمام
بر تو ای قنبر زند باد آفرین / میتواند پرورد فرزند چنین
میتوان کردن تمام ایمان و جان / رهن ایشان ای رفیق مهربان
ای خدا پای عطا کن تند رو / تا برآرم خویشتن را زین گرو
دوستی این گروه افغان / دوستی پادشه با زنگیان

تتمه حکایت پادشاه مغرب زمین با زنگیان

زنگیان را چون تصور کرد شاه / دوستان مهربان نیکخواه
گفت با ایشان سخنهای نهفت / آنچه را نتوان بغیر از دوست گفت
سر نهان شهنشاه جهان / زنگیان را زان سخنها شد عیان
رشته آزرم خود بگسیختند / فاش و بی پروا به شه آویختند
شد اسیر زنگیان آن شاه راد / ای سپهر از جور بیداد تو داد
گردنش را پالهنگ انداختند / گرده اش وهف درفش عار و ننگ
می کشیدندش بروی خاک رو / میزدندش حربهای سوزناک
او خیو بر روی او انداختی / وین نقلش دم بدم پرداختی
که بچوبش میزدند و که بسنگ / اینچنین راندند او را تا بزنگ
پس در آنجا از پس اشکنجها / در چهی کردند سلطان را رها

ای زنیت جای وصحبت زیبای — ای سرت کوتاه و فوق عرش سای

ای گرامی گوهر بحر وجود — ای تو محرم در قرق گاه شهود

الله الله قیمت خود را بدان — خویش مفروش ارزان ای جوان

الله الله زود ازین باز گرد — ساعتی با عقل و هوش انباز گرد

زنخانند اندرین ره در کمین — می روی تا کی بگو غافل چنین

حیف باشد چون تویی در دست زنگ — حیف باشد چون تویی در دست زنگ

حیف باشد چون تو در قید اسار — حیف باشد چون تو گردد خاکسار

کو چه خود هستی چنین مستی مگو — آسمانرا می ندانی از زبر

دار وی سهو شبت آیا که داد — قفلها بر چشم و بر گوشت نهاد

کای چنین غافل روی ره روز و شب — می نیندازی نگاهی در عقب

نی پس ره بینی و نه پیش را — نه کسی بشناسی و نه خویش را

باز گرد ای جان ازین ره باز گرد — لحظه با عقل خود انباز گرد

عقل سکه به سر و این راه را — چنگ زنجی در منفکن شاه را

از کف خود ملک جاویدان مده — ملک جاویدان ز کف ارزان مده

دولت سرمد ترا آماده است — خوان نعمت تا ابد بنهاده است

رو ازین دولت متاب ای بیخرد — دست ازین نعمت مکش ای بیخود

خود تو میدانی که اینره راه نیست — ور نبود پایان او جز خاتمت

گفت با من گو که ده گردو بچند / گفت عشر درهمی ای ارجمند
گفت چبود قیمت یک گردکان / گفت او را نیست قیمت ای فلان
گفت یک گردو عطا فرما بمن / داد او را گردکانی بی سخن
باز کرد از وی یکی دیگر طلب / خواجه او را داد بی شور و شغب
گفت بازم گردکانی کن عطا / گفت بقال از کجائی ای فتی
گفت باشد موطن من در دوان / شهر مولانا جلال نکته دان
گفت رو ای دزد طرار دغل / دیگر برده فریب از این حیل
باد نفرین بر جلال الدین تو / کو نمود این نکته‌ها تلقین تو
ای تو کودن‌تر ز بقال دکان / بی بهاتر عمرت از ده گردکان
گر کسی گوید که از عمرت بجا / مانده چل سال دگر ای نامرجی
چند باشد قیمت چل سال را / باز گو تا بر شمارم مال را
ناششش می بینم که می خندی بر او / خوانیش دیوانه از این گفتگو
پاسخش بدهی که گر ملک جهان / میدهی نبود بهای عشر آن
گر دهی صد ملک بی تشویش را / می‌فروشم کی حیات خویش را
لیک ای کودن ببین بی قیل و قال / میدهی مفت از کف خود ماه و سال
من که آن دیو لعین بی تاب و پیچ / می ستاند روز روزت زر بهیچ
آخر آن عمر که صد ملکش بها / بود افزون نیست جز ارزان رها

در بیان آنکه جمیع فتن و آلام بسبب اخلاق خودی است

دوزخی دان این خودی را ای رفیق | دوزخی در وی مضیق اندر ضیق
دوزخی پر کژدم و پر اژدها | دوزخی کان را نباشد انتها
چون خودی مر کافران را شد قرین | شد جهنم هم محیط کافرین
این سخن را گر همی خواهی بیان | از نبی رو ما اصابک را بخوان
آری آری جمله آلام ای پسر | از خودی و خودپرستیها نگر
آن یکی را رنج و اندوه و حسد | تا چرا نعمت بجز من می‌رسد
آن یکی از کبر و خودبینی ملول | گرچه از من برتر آمد آن فضول
آن یکی در محنت و بحث و جدال | یعنی از من چون فزونی در کمال
آن یکی در فکر دشمن روز و شب | تا چه آید بر من از آن زن جلب
آن یکی از جاه و منصب در الم | تا مباد از من شود این مایه کم
آن یکی از حرص خود در درد سر | تا که این و آن ز من باشد بتر
آن یکی در غصهٔ فرزند و زن | کاین مبادا گم شود یا آن زمن
آن یکی با سوز و محنت شد قرین | من چرا کردم چنان گفتم چنین
آن ز من شاد است آیا یا ملول | آن مرا رد کرده یا رب یا قبول
هر چه غیر از من و من الغرض | می‌نیابی هیچ رنجی یا مرض
این خودی را مصدر هر رنج دان | با دمی از بیخودی صد گنج دان

هستی خود را همان پنداشته	بود خود را آن وجود انگاشته
آن ضرر زی گشت روشن دیده حال	آن چراغ کور کو دیده زال

تمثیل پندار خودبینی مور ضعیفی که در بهار پرواز نماید

گفت اینست آنچه گوید آفتاب	این همان خورشید با صد آب و تاب
دیدهٔ آن مور کایام بهار	می برآرد بال و پر روزی سه چار
لیک بال ناتوان سست و پست	کان نه بتواند پریدن زان درست
با پر خود لحظه یا ساعتی	اوج میگیرد بقدر طاقتی
پر برآورد آن یکی مور ضعیف	یکدو روزی در بهاری با حریف
کرد پرواز و بدیواری نشست	پس بخود نازید چون طاوس مست
گفت اینک من عقاب راستین	میپرم سر راست تا چرخ برین
هین منم شاهین برج اقتدار	کرکسانم صید و بازانم شکار
شاه بازانم همه سلطان منم	پادشاه جملهٔ مرغان منم
هین منم طاوس فردوس برین	هم پرم رشک نگارستان چین
هم منم سیمرغ قاف لامکان	کنگر ایوان عرشم آشیان
هم منم آن هدهد شهر صبا	هم منم فرخنده بال و بر هما
با خود آن موریم ای یار عزیز	بل فزون تر از هزاران بار نیز
در بهارستان فیض لم یزل	از نسیم لطف فیاض ازل

[illegible]

این منی و مایی آمد در میان / صد هزاران فتنه از انسی عیان
آری آری چون نباشد این منی / غیر نازیدن بعد و می دنی
از عدم جز فتنه و نقص و وبال / چیست حاصل ای فریفته کمال
ای بدی و فتنه و ویل و ذمم / سربسر هستند از نسل عدم
خود تراید از وجود مستطاب / جز صلاح و نیستی خیر و صواب
هر فسادی سر برآورد از عدم / لیته فی الامتناع العدم
گر نیازی بشوی خویش زن / یا ز فقر او بود یا از عنن
شوی اگر با زن نسازد در جهان / یا ز زشتی یا ز خوی زشت دان
آن در شهر مساری ازلحیال / وانکه از قرض خواهان در زوال
آن یکی از ناتوانی در ذبول / وان یکی از جهل و نادانی ملول
آن دو را اندر ملک کشور شد نزاع / کم نزاعی بود اگر بود اتساع
بازگشت جمله اینها ای پسر / جز عدم نبود ببین جز در کر
این چنین سهل است جانا سربسر / پیش آنچه آیدت آخر قتبر
زانکه چون رو در عدم انداختی / رو باو از غیر او برداشتی
می کشد زانسوی خود هر دم ترا / میل آری میکند جذب اقتضا
نه کمندت سوی نابودی کشد / تا کشد بودت ز سوی خویش رد
آن کشه خود تیز اشیای اجد / آن کشش را این شتاب امجد

[illegible]

شست کن یکلحظه بال و پر مرا   پس ببین از نه فلک برتر مرا
میزنندم قدسیان هردم صفیر   گرچه در دام بلا ماندم اسیر
هر ستاره میزند چشمک مرا   یعنی ای روشن روان بالا بیا
خود بهشت از بهر من آراسته   گلشنش از خار و خس پیراسته
حوریان بر کف گرفته جامها   منتظر بر بامها و شامها
قدسیان در راه من در انتظار   زلف حوران رفته از انهم قرار
سوی خود میخواندم شاه ازل   شرم می آور ای تن دزد دغل
تن همی گوید که ای جان عزیز   ای که از دستم همی جوئی گریز
میگریزی از چه رو از دست من   از چه میخواهی همی اشکست من
خوان ببین بنهاده از هر سو به پیش   کاسه آرا یا با من بلیس
هین بیا پس مانده و شیطان خوریم   هین بیا از خوان شیطان ناخوریم
بهر ما بنهاده است این مائده   تا از آن گیریم هردم فایده
گر بیالایم بخوانش دست و دل   میشوم هم شرمسار و هم خجل
آن طبیب را بین که بگشوده ازار   چون سپندی پیش آیم شرمسار
بین که آن قحبه مرا خواند بخویش   چون توان دیدن دلش افکار و ریش
بین که همسیم برزنان همه کند وداع   شرمم آید گر مرا باشد فراغ
هین که خوانمن سرا خواهد بزن   اطلس و دیبا و زربفت ختن

از برای حبۀ خون همین | چون سپندی بر من آن گفت خوش
هیا یا پرون بریزم خون تو | باشم اکنون تا ابد ممنون تو
راست ماند این حکایت اگر این | با حدیث نفس و نفس خویش من
خویشش ای چشم غفلت کور گرد | خودپرستی از هدایت دور گرد
جنبهٔ خود چون نباشد از عدم | میکند دور از هدایت دمبدم
جنبهٔ دیگر ترا گفتم که هست | جنبهٔ ربطت بسلطان الست
بگذر از خود مرتبط با ربط شو | فارغ از هر لغزش و هر خبط شو
می کشد ربطت بمربوط الیه | ان هذا الربط موقوف الیه
چون با و پیوستی ای تا انده همه | سوی خویشت میکشد هر دم بمهر
گرگ بازی میکند آن دلنواز | جان فدای آن نگار گرگ باز
رشته کرد اندر از از امتحان | از برای آزمون گرگ جان
گر ز سویش شد بجانک اندیش | ور بسویش شد بجان بنوازدش
رو بسویش تا کشاند سوی خویش | پس بخشاید ترا هم خوی خویش
ای برادر خوی او دانی که چیست | آن بقائی کز فنایش نیست
چون بسوی او شدی هر دم ترا | باز می آید که هان بالاتر آ
ان منی هر قدم آید خطاب | مر ترا از آن جناب مستطاب
چون نهی یک گام بالا ای | زاید از آن مرتبه گام دگر

این عمل لیک ای عمو آبستن است … پس نژادش اندر مخزن است
می نشاند ای برادر هر عمل … کودکان ماه رویت در بغل
همچنین هر کودکی که در شکم … طفل دیگر هست زاید بی الم
پس در این عالم دو آبستن سیروی … سوی مقصد زان دو مرکب سیروی
آن یکی باشد عملهای درشت … وان دگر نسل عملهای نخست
لیک در عقبی عمل چون شد تمام … مانده اعمال را آمد ختام
زادهٔ اعمال دنیا اندر آن … نسلها دارد پیاپی پیکران
فرق این دان ای رفیق نکته دان … در میان این جهان و آن جهان
فرق دیگر هست بین العالمین … کان بود از مقتضای نشأتین
وان همین است ای که چون نبود روا … در سرای آخرت مرگ و فنا
زادهٔ اعمال دنیا گر بماند … تا که رخت خود بآن عالم کشاند
از برای آن دگر نبود زوال … هست با هم نسل آنرا اتصال
از پی همزاد کانش میرسد … هست نسلاً بعد نسل تا ابد
لیک دنیا جای مرگست و نفاد … هم در اینجا کون باشد هم فساد
زادهٔ اعمال چون دیگر نژاد … هست اندر معرض کون و فساد
تربیت کردی گر آنرا روز و شب … هم نگهداریش از کسر و عطب
تا بماند سالها از چشم مدارک … تا نیاید بدره در آن حیطه هلاک

پای می‌خواهم که گردد آبله — بار سنگین نه که گردد راحله

پای ایزه شوق و مرکب عزم ثبت — کاروان آن سبکباران خجست

چونکه شوق آمد نه زحمت و نه غم — با سبکباری نه محنت نه الم

ای سبکباران خدا را همتی — فرصتی تا هست از خود رحلتی

هان و هان ای رهروان هنگاه شد — راهزن از حالتان آگاه شد

همرهان رفتند در خوابی هنوز — پل شکست و اشتر آید هنوز

ای خنک آن کس که هنگام رحیل — نه گرفتار کثیر و نه قلیل

خیزد از خواب سبک گردد روان — نه غم بار و نه فکر کاروان

نه ز دزدش بیم و نه خوف عسس — نه کشش دریا و نه یاد ترکش

هان و هان ای دوستان با وفا — وقت کوچ آمد سوی ملک بقا

تا که آرامید ره بی انتهاست — وقت شد بیگاه و رهزن در قفاست

بار سنگین بفکنید از راحله — تا نمانید از قفای قافله

بفکنید از دوش خود این بارها — بارها نه بلکه این پندارها

آنچه داری ای برادر بار نیست — جز خیال و صورت و پندار نیست

زامتحان نادیده پیدا دیده شد — دیده پیدا زامتحان پوشیده شد

ای توانا هیچ که بهر آزمون — بست این نقش بدیع واژگون

در بیان اینکه همه امتحانی بدیها و نقشهای مثنوی

دید طاوس یمانی در رهش / در خروش آمد نهاد اکهش

بانگ بر زد کی توانای غوی / جانب گرمابه گویا میروی

کی سزاوار تو باشد کبر و ناز / داخلی در باستان بی نیاز

چون شنید از وی خلیفه این مقال / گفت شکر من کیم چشمی بمال

میندانی کو شیا من کیستم / زید و عمرو و بکر و خالد یم

چونکه آن طاوس بشنید از غضب / گفت چون نشناسمت ای بوالعجب

اکنم ز انجام و از آغاز تو / وانمایم بشنو اکنون راز تو

اصل تو یک قطرهٔ آب منی / گشت پدر در شاشدان می پروری

چونکه از خود دور افکندت پدر / مادر اندر شاشدان کردت مقر

شاشدانت خانه که داشت غذا / پوششت اشکنبه و خونت غذا

اولت این آخرت مردار خوار / گز تو نفرت میکند مردار خوار

طعمهٔ کرمان طنازان شوی / هم وجود نارد ور خیسان شوی

آنت آغاز است انجامت حال / از کثافات پلیدی یکحوال

یک شکنبه پر ز سرگین اشکمت / وان با کندن بهر دم از دمت

پس تو حمال نجاساتی کنون / از چنین کس کبر سخت آید برون

چون خلیفه این شنید از وی درشت / از نهادش شد بلند و شد زهو

حال ما این است بیخبر ای پسر / دیده بگشا اول و آخر نگر

[illegible]

گر سگی آرد بدیواری پناه / جا دهد او را بخود بی اشتباه
ور وی از بادش نگهبانی کند / در اسد خورشید گردانی کند
ای خدا ای بی پناهان را پناه / مجرمان را چون عفوت عذرخواه
چون سگی خود را فکندستی بخاک / یا الهی یا الهی فی فناک
روز و شب چون پی یک لقمه نان / دم همی مالم بخاک آستان
ای دو عالم غرق احسان شما / لقمه نانی باین سگ کن عطا
نان من دانی چه باشد قوت جان / جان از او یابد حیات جاودان
وانچه باشد بخشش از لطف خاص / کز غم خود سازدم یکسر خلاص
بنده روزی ز مولا گر گریخت / رشته مهر و محبت را گسیخت
چونکه باز آید کند بازش قبول / بگذرد از ظلم و جهل آن جهول
این منم آن بنده بگریخته / آبروی خود بخاک آمیخته
سوی درگاهت کنون باز آمده / چنگ خود بر دامن عفوت زده
آمدم اینک بدرگاه تو باز / حکم باشد مر ترا ای بی نیاز
مجرمی چون شد پشیمان از گناه / باز آید سر به پیش و عذرخواه
آمدم بازت بدرگه ای اله / دست بر سر سر به پیش و عذرخواه
گر ببخشی هم کریمی هم جواد / ور بسوزی شاه با عدلی و داد
کافری شد کریمی را دخیل / آن کرمش میشود یار و کفیل

مهدی اندر چاه و از دیده نهان | میدود دجال در گرد جهان
اینت انصاف وفا ای دوستان | مهدی از دجال خود گشته نهان
کی توان دیدن خدارا ای جهان | این جهان پیدا و آن گلشن نهان
کی توان دیدن پس پرده عندلیب | در چمن بگرفته جا زاغ مهیب
کی توان از آشیان دیدن هما | رفته و بگرفته انجا بوم جا
کی توان دیدن که مشتی روبهان | در تکاپو گشته شیر نر نهان
یوسف اندر چاه و بن یامین نگاه | آه واه واه آه واه واه
دیو بر تخت سلیمان از میان | گشته پنهان ای فغان و ای فغان
احمد اندر غار و مشتی تب پرست | در حریم کعبه دست هم بدست
حیدر اندر خانه و محراب ناز | گشته بازیگاه جوقه حقه باز
ای نسیم صبح ای باد صبا | میرسی از سامره صد مرحبا
باز گو با خود چه داری ای نسیم | زنده ساز این استخوانهای رمیم
من بخوانم نکهت پیراهنی | بوی پیراهن کجا و چون منی
یکغباری پس هزاران خاک اگر | تا کنم تعویذ خود از هر بد اک
ای نسیم صبح بعد از صد سلام | از صفات کو آن شه والسلام
مملکت بی صاحب است ای پادشاه | الله الله پای دولت نه براه
برف بارید است بر باغ جهان | آفتاب تا بکی باشد نهان

من گرفتم وامنای ذو اب من وخیلت گفتم ای فعل العز

چونکه در دامان او آویختی در پناهش ایمن از جان گریختی

دل رهاندی از غم و جان از عنا ای صفائی مرحبا صد مرحبا

رجوع به تتمهٔ قصهٔ طوطی

بادل شاد ایمن از جان ای نکو باز احوال طوطی را بگوی

مرغ دست آموز شاه کیقباد چون گذارش در جزیره اوفتاد

شد فراموشش شد و ایّام او وان غذایتهای صبح و شام او

رفت از یادش رفیقان وطن هم نشین گردید با زاغ و زغن

گشته هم پروازش اندر شاخسار بوم شوم و کرکس مردار خوار

که کشیدی نغمه بر آهنگ زاغ که چمیدی چون زغن بر طرف باغ

روزها از بهر مردار حرام گشته با مردار خواران در خصام

بهر یک لاشه دو یاری شب با هزاران جهد در شور و شغب

این یکیش جستی بمخلب و سر وان بمنقارش شکستی بال و پر

که پی یک دانه در دامی اسیر که ربودی دانه از موری ضریر

که شدی با عنکبوتی در قفس تا مگر یابد از وی مگس

رفت از یادش نوای طوطیان هم فراموشش شد آن نطق و بیان

نی بخاطر آمدش آن تخت و جاه نی زمان بازگشتن سوی شاه

خانهٔ آن پیر کنعان را بجوی / شرح حال یوسفش با او بگوی
کو دریغا یوسف اندر چاه شد / چاره‌ها کن روز او بیگاه شد
اندریغا کاروان اینک رسید / بر سر آن چاه آمد را خرید
اندریغا قیمتش نشناختند / چند درهم را بهایش ساختند
چونکه یوسف را چه ارزان شد بها / ای خریداران بیائید الصلا
درهمی شد در بهای عالمی / قطرهٔ آمد برابر با یمی
ذرهٔ سنجیده شد با آفتاب / قلزمی گردید پنهان در حباب
یوسفت را من چه ارزان میخرید / بنده میگیرند و زندان میبرند
آری آری نیست نزدیک ضریر / جز طسوجی قیمت مهر منیر
می نیرزد قرص این تابنده هور / درهمی در نزد نابینای کور
مشک و عنبر نزد باغان مبر / بهر اقطع سوزه ای نادان مبر
کودکان را لعل رمانی مده / آینه اندر کف کوران منه

در بیان خریدن قنبر کتابی خود را از کودکی که [illegible]

آن شنیدستی که شاهنشاه دین / پیشوای اولین و آخرین
سوی مسجد روزی از دولتسرای / میشدی تا فرض حق آری بجای
اتفاقاً کودکی چند از عرب / در ره شه در نشاط و در طرب
خاک بازی مینمودند آنگروه / در ره آن پادشاه باشکوه

مصطفی جان دو عالم [illegible]
مصطفی یعنی بود کونین [illegible]
کودکان چون زاده ایمان بدند
جانب آن قلزم ایمان شدند
چون بایمان نطفه‌شان مستقر
حرف ایمان بود بیشان از پدر
پس در آن ره چون [illegible]
بی‌محابا سوی او بشتافتند
دست در جیب و گریبانش زدند
آن یکی بنهاد اندر طرف دامانش بچنگ
وان دگر بر دامن او [illegible]
وان دگر بر دامن او راه جست
[illegible]

یا غیاث الخلق یا کهف الامم — اشتر ما کو دکان شو از کرم

اشتر ما شو ولی رهوار باش — قد دوته فرما و اشتروار باش

چونکه میدیدند اطفال عرب — کان شه عالم نبی منتخب

جای میدادی بکتفش گاه گاه — آن دو در دیده را بی اشتباه

می نشاندی بان کتف کرین — آن دو شمع محفل اهل یقین

آن دو یکتا گوهر بحر وجود — آن دو تابان اختر برج شهود

دوستی خوان دبستان الست — آن دو از پستان ایمان شیر مست

آن جوانان جنان را افتخار — عرش خلاق جهان را گوشوار

قرة عین الرسول المؤتمن — بضعه زهرا حسین و الحسن

ذکر بیان حدیث روزی عبد مطلب نبوی حسنین شیرا[illegible]

اینچنین آمد حدیث از راویان — بر روانشان باد رحمت صد روان

کان فلک پیمانه گردون وقار — روزی اندر حجره بودش قرار

وه چه حجره مطلع خورشید جان — وه چه حجره مکمن جان جهان

وه چه حجره مشرق صبح ازل — مطلع نور خدا عز و جل

وه چه حجره آسمانش آستان — زمره کروبیانش پاسبان

وه چه حجره قاف ملک لامکان — آمد آن سیمرغ عنقا آشیان

وه چه حجره عرش اعظم را قرین — عقل اول اندر آن کرسی نشین

یاری این مر ترا ای خوش غذا باشد از گهواره وان از گاه یار

او کند همراهی تو در لحد این ترا همراه باشد تا ابد

دل فدای غمکسار پای تو جسم و جان قربان یار رهپای تو

یا رسول الله یا مولی الوری یا دوار القلب من داء الهوی

ثنا گفتن حبشی بخاتم انبیاء

یا رسول الله یا غوث الامم یا سحاب الجود یا بحر الکرم

یا رسول الله یا شمس الظلم یا شفیع الذنب فی یوم الندم

یا رسول الله یا حبل النجات یا رجاء الخلق یا منجی العصات

ای ادب اندوز تعلیم آله ای ادب آموز کل ما سواه

عقل اول طفل ابجد خوان تو روح اعظم سایهٔ از خان تو

ای طفیلت هستی کون و مکان ای مدورت گردش هفت آسمان

ای لعمرک تاج لولاک نطاق چار زن را گوهر پاکت صداق

ای تو فرزندی که نسبی عهد نام یا پدر دادی تو او را التیام

بارگاه لی مع الله خلوتت پیشگاه اذن فیه رتبتت

ای در این دریا تو ما را ناخدا هم در این صحرا تو ما را رهنما

ای گناه عاصیان را عذرخواه من بامید تو کردستم گناه

صد سفینه پر گنه می آورم هم دل و هم روسیه می آورم

گفتشان ای زینت آغوش من — ناقه تان کو نیست اینک دوش من
دوش من بادا نشیمنگاه تان — سوخت جان من ز نقد آهتان
هم حسن بنشستش بدوش و هم حسین — گشت طالع زانسمان نیرین
مهر و مه گفتم ز بانم لال باد — زین سخنها لال و زین اقوال باد
چیست مهر و مه دو قرص خوانتان — جان بادا فدای جانتان
باز گفتند ای امین کردگار — ای طفیلی از وجودت روزگار
هر کجا اطفال و هر جا بود کنند — ناقه شان در پویه آن دو در بخند
ای دریغا ناقه مان را پویه نیست — بی سبب مان امید رنج و مویه نیست
کاگزان شد آن رسول نیک پی — ناقه آسا راه می پیمود سطی
بار دیگر آمد و شمع جمع خاص — یافته از جمع خاصان اختصاص
پیش پیغمبر فغان برداشتند — مهار از درج دهان برداشتند
کی ضیا بخشای چشم آفتاب — آفتاب از تاب رخسارت بتاب
ناقه این جوق طفلان عرب — گاه در وجد ند و گاهی در طرب
ناقه ما از چه زینسان کاهل است — کار ما و ناقه ما مشکل است
ستید عالم خداوند جهان — شد بایین که میدانید ازان
ناله تا اختر کشیدند باز — ژاله از عنبر فشانیدند باز
کای امیر پاک زاد پاک دین — پاسبان در گهت روح الامین

موجی از دریای وحی انگیختی — آب روی هشت دوزخ ریختی

لب فرو بند ای لبت گوهرفشان — وی ز رویت آیهٔ رحمت نشان

تا نگردد نسخ آیات جلال — تا نبندد عدل شاهی را مجال

تا نیفتد لطف تکلیف از نظام — تا شریعت را نبیند انفصام

روی احمد بود مرآت جمال — مظهر لطف و جمال ذو الجلال

در مقام جمع اگر چه داشت جا — لطف و رحمت را ولی بد زو نما

جامعیت بود اگر چه خوی او — آیهٔ رحمت ولیکن روی او

پرده از آن رو اگر برداشتی — وا نمودی آنچه در بر داشتی

نور او بر نیک و بد تا فتی — زشت و زیبا را همه دریافتی

گر شدی طوفان آن بحر سخا — غرق گشتی هم حرم هم سومنات

گر شود آن یم رحمت موج زن — موج او هم روم گیرد هم ختن

چون کشد آن نهنگ عفو کام — لقمه باشد در گلوگش تا تمام

چون بیا رشش آمد آن ابر کرم — هم بیابد در عرب هم در عجم

تر کند هم روس و هم بلغار را — پرورد هم گلبن و هم خار را

سر زند آری چو خورشید از افق — افکند بر زشت و بر زیبا تتق

چون بر آید آفتاب از کوهسار — هم چمن روشن کند هم شوره‌زار

چون بجنبش آید آن بحر کرم — انبساطش میفزاید دم بدم

بر کتف افکند جبریل امین
ساخت اسرافیل دم باد وزین

چار زن بهر عزای بعث سوی
مو پریشان کردند و بگشادند موی

آن زمان از جانب رب جلیل
امر نافذ شد بسوی جبرئیل

هان و هان بشتاب ای پیک گزین
از فراز عرش تا سطح زمین

زود تر دریاب آب و خاک را
هم عناصر را و هم افلاک را

بازوی جبر کشایش را بگیر
پنجهٔ قدرت گشایش را بگیر

ورنه بر می آرد آن شیر ژیان
کاف و نون زا تیره دود از دودمان

گر نبخشیدیم رحمت زجای
شاهد رحمت نبخشی رونمای

از عبور لشکر قهر و جلال
میشدی اقلیم هستی پایمال

آری آری لازم آمد در نظام
از نظام اکمل ابداع نظام

از وجود قهر و لطف نوش و نیش
هم دل آسوده و هم جان ریش

در بیان حدیث لولاک لما خلقت الافلاک

هم فرستد درد و هم درمان دهد
میزند هم زخم و هم مرهم نهد

زین سبب فرمود خلاق جهان
با حبیب خود نبی انس و جان

گر نبودی ذات پاکت خاک را
می نکردم خلق و نه افلاک را

بی تو در خلق جهان سودی نبود
هم بر ایشان مایهٔ جودی نبود

باز فرمود آن شه لطف سریر
گر نمی بودی علی آن نره شیر

در برش افتاده در خون پیکرم / بسکه آویزان ز فتراکش سرم
جان فدای خنجر برّان تو / من شهید آن لب خندان تو
بار دیگر بر تنم خنجر بزن / چون زدی هم خنجر دیگر بزن
من بنازم دست و بازوی ترا / هم جفاکاری و هم خوی ترا
گر بنالم ناله‌ام باور مکن / این جفا بر جان من کمتر مکن
از شهیدان ناله باشد خوشنما / زین سبب از دل برآرم ناله‌ها
نالم و خواهم که او خندان شود / جور او با من دو صد چندان شود
ای تن من وقف تیر و خنجرت / وی سر من عاشق خاک درت
سر نهادم بر درت ای جان من / بر سر من هرچه خواهی یا بزن
ای صغیران جامها پیش آورید / پیش آن شوخ جفاکیش آورید
کامش از خون من آن زیباخرام / باده پیما دید یاران جام جام
سینه خواهم خدایا چاک چاک / تا برآرم ناله‌های دردناک
نالم و خندان بود دلدار من / جان فدای یار شیرین کار من
ای نگار سنگدل بت طنّاز من / ای نگار شوخ تیرانداز من
پادشاهان جمله نخجیر تواند / سروران در بند زنجیر تواند
این گدا را هم کنون نخجیر کن / سینه ویرانشان تیر کن
تیر تو حیف است خنجر بر جان من / ای لبت هم لعل و هم مرجان من

کوهها هم آه یا افراشتند | نالها از سینها برداشتند
که خدا ما از کجا و امتحان | زین امانت الامان فالامان
این من مسکین که ظالم بردهام | تن نهادم زیر این بار گران
شاد زی ای کوه و خرم اندرین | بر تو ای گردون هزاران آفرین
از تو این بار گران انداختند | خویش را زین لجه فارغ ساختند
شاد و خرم اینزمان جولان کنید | خنده بر ما خردمندان کنید
الغرض گفت آن شه دنیا و دین | کای بلال ای بر تو باد آفرین

در بیان هر یک خاتم انبیا خوی بسته گردکان از کودکان چند

آن وهان مار را زین طفلان خبر | سوی خانمان روانشو زودتر
سوی ما از آنچه پایه اندران | تا که خود را و اجرم از کودکان
سوی خانه پسر شد شاه را | آفرین خوان خوی شاهنشاه را
گردکان چند اندر خانه یافت | برگرفت و سوی پیغمبر شتافت
برگرفت آن گردکان را بهر کف | آن کهی کس بود و مهر و مه کلف
رو بآن طفلان روان شد با نشاط | با هزاران لطفها و انبساط
گفت پیش آمد شهنشاه اجل | بالجوزات ییعون الجمل
کرد فروشید شهر خود را یکان | من نه مدارم رم شتی گردکان
جمله سوی وی دویدند از شعف | که وجودت هر دو عالم را شرف

ثقل اینها جملگی بر جان بود
جان از اینها خسته و نالان بود

خانهٔ دل را کند تاریک و تنگ
تا کنی بر هر در و دیوار چنگ

اهل دنیا را از این ره ای رفیق
بینی اندر تنگنای و در مضیق

ساغر دلشان ز صهبای ملال
گشته لبریز و دمادم مالامال

هیچ دیدی اهل دنیا را یکی
کو بگوید در دمی مست اند کی

باشدش از رنج و محنت روز و شب
خالی از وجد و نشاط و از طرب

سینه اش چون گور کافر پر شرر
دل هم از زندان قاضی تنگ تر

هر تکیر این چنین باشد گمان
نیست کس را درد و غم افزون از آن

حال و مالت ای برادر این چنین
بدتر از آن حال اولاد و بنین

چار چیز ار امراض را بشمرده اند
وین طبیبان پی بآنها برده اند

نیست زانها کس زده یا صدمه
بلکه افزون تر چه نیکو بنگری

هر یکی زانها که باشد در وله
داغ آن باشد پدر را تا کبد

درد آن فرزند جسمانی بود
مر پدر را داغ روحانی بود

رنج روح از جسم بس افزون بود
دل ز داغ روح غرق خون بود

دور تن از جان بود بی واسطه
چونکه باشد جسم و جان را رابطه

درد جان جان را رسد بی فاصله
افکند در جان مسکین ولوله

چونکه فرزندت درآید از برون
شرح من باشد ز حد من فزون

[illegible]

مرد عارف این سخن را چون شنید / نعرهٔ بی اختیار از جان کشید
زد گریبان چاک و بیهوش اوفتاد / جوی اشک از دیدگان بر رو نهاد
جمع شد برگرد او برنا و پیر / هان چه دیدی ای تو بینا و ضمیر
این بنای عقل و هوشت از کجاست / آتشی پیدا نه جوشت از کجاست
گفت آتش هم نهان هم ظاهر است / چشمشان آثار دیدن قاصر است
نغمهٔ داود را هر سو بلند / گوششان لیکن کرند و انجمند
حس جسمانی همه قشر است و پوست / جسمهای روح مغز و لب اوست
تا زبان روح تو گویا نشد / چشم او بینا و شم تو با نشد
ذوق و لمس و سمع او دانا نشد / دست او گیرا و او بویا نشد
حس تو بی مغز باشد بی سخن / لفظ بی معنی و ضرع بی لبن
هم گل بی بوی و شمع بی فروغ / هم سبوی خالی از دوشاب و دوغ
قشر باشد جز بقشرش راه نیست / هیچ اوصاف ز مغز آگاه نیست
هرچه هست اینجا چو جوهر خواه این / زشت با زیبا و جوهر یا عرض
جملگی قشرند مغز صافشان / در ورای این جهان باشد عیان
چون حواست را نباشد مغز نغز / کی رسید اینجا بسوی لب مغز
جز بقشر آن را نباشد رابطه / می نفهمند غیر آن زین واسطه
زین فرمود آن بیچند و چون / می ندانند غیره و الا سخون

[illegible]

آمد از عنبر نسیم گوش جان خطاب | که توانت در پس نهصد حجاب
گر نگویند از نماز و روزه ات | ور نباشد ظاهر طاعت هر روزه ات
گر گنه آری سوی من کوه کوه | زانچه آید هر دو عالم در ستوه
من بیامرزم ز فیض عام خود | خوانده غفار مطلق نام خود
مغفرت مر معصیت را طالب است | اهل عصیان را سوی خود جاذب است
چونکه عصیان را وجودش شد سبب | مغفرت آری بود عصیان طلب
هستی نکه ذات خلاق جهان | بود غیب مطلق و راز نهان

در بیان نکته حدیث قدسی کنت کنزاً مخفیاً

خواست تا گردد عیان و آشکار | سر زند خورشید در دیجور تار
چیست خورشید ای که خاکم بر دهن | ای زبانم کوته و لال از سخن
این زبان بی ادب ببریده باد | وین دهان بی حیا دریده باد
آفرید این خلق نامعدود را | جدولی ببرید بحر جود را
روزنی بر بارگاه نور زد | ذره زان نور بر این طور زد
گشت از آن خلق بی پایان پدید | کل یوم و هو فی خلق جدید
سینهاشان را دل آگاه داد | در دبستان خردشان راه داد
همچنین آن نقشهای بی حساب | سر بسر بودند پنهان در حجاب
جملگی عاشق ظهور خویش را | در طلب مرآت نور خویش را

[illegible]

کفر باشد ناامیدی ای جهان — گرچه باشد چون صفای جرمتان

من نمی نومید از آن بحر کرم — ای هزاران خاک عالم بر سرم

در بیان حکایت عارف خانه نشین

گفت آن عارف که با من گفت یار — آن نگار روح بخش دلنواز

هر گناهی را بپا مرزم ولی — می نبخشم گر بجز من مایلی

گر ترا در دل هوای غیر ماست — ترک آن دل گو که آتش را سزاست

هر که با من غیر من انباز کرد — هفت دوزخ را بخود در باز کرد

لیکن گنه کاری است کو معذور نیست — این گنه در نزد ما مغفور نیست

از نبی آن حکم سرمد را عیان — انّ لا نغفر ان یشرک بخوان

وز نبا بشنو بصد بانگ و نوا — کل ذنب ما سوی الاعراض را

رو مگردان آنچه میخواهی بگو — سوی ما آی آنچه میخواهی بجو

دل بداده ما خریدار دلیم — نی خریدار تن و آب و گلیم

گر نماز و روزه است فرموده ام — زان بسوی خود رهت بنموده ام

هم زکوة و خمس و هم حج و جهاد — مطلب از جمله بود صرف فواد

تا بکردانی دل از مال و وطن — از عیال و خانمان و جان و تن

روی بر تابی از اینها یکسره — روی آری سوی آن نور سره

معنی اینها همه یکسان بود — روی دل تا خود بسوی جانان بود

[illegible]

ما از آن تو تو آن کیستی ... ما بیاد تو تو یاد چیستی
میکشند گاهی بلطفت که بناز ... که بخود خواند بیاکت که براز
گه فرستد نامه ات گاهی پیام ... گه به پیداریت خواند گه بنام
حسن او گر با تو طنازی کند ... لطف او یاری و دمسازی کند
راندت گر دور باش خشمش ... خواندت در دم صفیر رحمتش
چون ترا با غیر بیند در نشاط ... غیرتش برد میانتان ارتباط
زشت باشد در نظرها روی تو ... دور گرداند ز دلها خوی تو
تو مبادا با رقیبان خو کنی ... رو بغیر آری و ترک او کنی
در دلت بیند اگر سودای غیر ... یا بجای او در آنجا جای غیر
غم فرستد تا دلت را خون کند ... خون کند وز دیده ات بیرون کند
بار رقیبان بیندت گر در سخن ... بر زند مشتی ز غیرت بر دهن

حکایت مرد عابدی که شب بیداری کرد

بود در شهری یکی مرد خدای ... از درش هر نیک و بد بهره ربای
از جهان و اهل آن وارسته ... در بروی زشت و زیبا بسته
روزها در بندگی او تا بشام ... هم بشب تا صبحگاهان در قیام
روزیش هر روز میآمد ز غیب ... میرسیدش راتبه بی شک و ریب
دو رواتب او به اندر شام و چاشت ... راتبه زان مطبخ پر نور داشت

بر دوستون محبترا شور عشق   روزی اندر قتلهای طور عشق
ساقی عشقش قدح لبریز داد   باده پر زور شور انگیز داد
سینه پر سودا و دل پر شور یافت   عافیت جوئی ز جانبش دور شد
گفت یارب عاشقم بر درد تو   سینهٔ خواهم بلا پرورد تو
جان من را درد بی اندازه ده   درد بی اندازه هر یوم تازه ده
هرچه داری از بلای جانگداز   جمله را بر جان من بفرست باز
هرچه خواهی زهر کن در جام من   زهر تو حلوا بود در کام من
زهر تو خوشتر ز قند و شکر است   تلخ از دستت ز جانان شیرین بود
صد قرابه پر طواره پر شرنگ   گیرم و نوشم بیادت بی درنگ
درد بی اندازه ده بر جان من   پس ببین آن صبر بی پایان من
در بلایت صبر کشم ای عجب   صبر چه بود جای عیش است و طرب
من چه پندارم بلایت را بجان   باورت گر نیست اینک امتحان
ما حیا را و مرا او کرد عیان   باز شد بر او دری از امتحان
درد می آمد معده اش را جانگداز   گفت با خود من بسوزم و هم بساز
درد او هر لحظه می گشتی فزون   درد می پیچیدش اندر اندرون
او همی پیچید بر خود همچو مار   بر دو لب بودی همی او را فشار
عاقبت دردش فزون از صبر شد   وان همه حلوا و قندش صبر شد

دیگر باره جواب دادن زن شوهر خود را

زن جوابش داد کی مرد خدا / انکه هستی در عبادت پارسا
آنچه فرمودی درستست ای رفیق / لیک کم کردی در این وادی طریق
آنکه آواز توکل خواسته / هم وی این دکان کسب آراسته
وهو حسبی را شنیدستی از آن / وابتغوا من فضله را هم بخوان
آن توکل از دل دانا یست / کسب و حرفت کار دست و پا یست
خواسته شد از دل توکل ای همام / وز جوارح کسب با سعی تمام
روز مین از خار و خس پاک کن / آب ده پس دانه اندر خاک کن
تکیه کن انکه بلطف کردگار / کو خدایا دانه از خاکم برآر
قفل بر زن بر در دکان شب / وانگهی بگذار دکان را برب
از توکل هیچکس با این شد / تا ره تزویج را پو یا نشد
تا نکردی تزویج و سفاد / کی توکل در برت کودک نهاد

جواب دادن مرد عارف زن را

گفت زن را مرد عارف در جواب / تو کجا و فهم آیات و کتاب
زن نداند جز کلافه چرخ و دوک / کی تواند گفت اسرار ملوک
زن ز پهلوی چپ آمد در نخست / راست فهمی از چپ آمد کی درست
عالمان در فهم قرآن ابلهند / فقها و فانی عاجزند و گمرهند

رجوع به تتمهٔ حکایت مرد عارف خانه‌نشین

روزه را شبها بآب افطار کرد — شکر کرد و سجدهٔ جبار کرد

روز دیگر باز نامد در رسته — آمدش زان خاطبهٔ العجب

کهششِ آخر تا که ای مرد سلیم — چون زنانی در پس پرده مقیم

خانه را بهر زنان آراسته شد — مرد را در کوه و صحرا خوشتر شد

قَرنَ فرمان شد زنانرا در کتاب — مرد را سیر زمین آمد خطاب

هستی چون زن ره بازار گیر — تنبلی بگذار و خود در کار گیر

کسب کن کاسب حبیب الله بود — طاعت بی کسب دام ره بود

زانکه بنود آدمیرا چاره — از ته نانی و چارق پاره

چون ندارد با کسی او زاد را — مایه سازد مرغ قماشش زاد را

سبحه بر کف گیرد و هو هو کند — لنک یا دانه و شوشو کند

تنگ باشد شکّ ذکر روز و شب — گر نباشد شیئی تنه زیر لب

خوش بود سجاده بر روی حصیر — گرنه صد دانش نهان باشد بزیر

هر کرا انبان تهی باشد ز نان — گر بمسجد رفت بگشاید دکان

باید اول ریخت در انبار قوم — خوانده آنکه عنکبوت و صاد و روم

داد پاسخ شوی زن را این چنین — که مراد رنج و درد حب قرین

نیست یکسان کار و بار هر کسی — مرد ما را فرقها باشد بسی

حکایت آمدن عرب بشهر ری و سؤال اهل شهر ری از کاروان

آن عرب آمد بسوی شهر ری
از بنی قحطان یا از آل طی

کاروان ری بکوچ رفته بود
راز یاران را کسی ز ایشان نبود

راز یاران بود بند اندر روز و شب
هر طرف در جستجو و در طلب

چونکه دیدند آن عرب را از سبل
جمله سوی او دویدند از عجل

کی برید خوش لقای نیکخوی
حال اهل غافله ما را بگوی

تو برید کاروان ماستی
هم بکار و بار ایشان داناستی

بازگو احوال دور افتادگان
وا رهان جان از غم و لب از فغان

بازگو از محمل و یاران ما
گلرخان سرو بالایان ما

بازگو احوال ایشان ای بشیر
مژدگانی هرچه میخواهی بگیر

بازگو از نوجوانان چمن
وز گل و شمشاد و سرو و نسترن

شرح حال یثرب و بطحای بین
قصهٔ یاران ما با ما بگوی

وز صفا و مروه با ما گو سخن
دل ز غم خالی کن و جان از محن

ای برید آخر خدا را همتی
زنده کن از مژدهٔ خود امتی

ای تو با عیسای مریم هم نفس
مرده ایم از هجر حق فریادرس

زنده گردان ایگروه مرده را
روح بخش این قالب افسرده را

الغرض بگرفته دور اهل ری
زین نمط در گفتگو هر یک بوی

جانه ما هم کنون در برکشید … شیوه بردارید موی سر کنید
اهل ری بگرفته هر یک مسلکی … هر گروهی تابع هم هم یکی
یک گروهی سوی دکانها روان … گشته تا آرند نقد شایگان
از برای مزدکان پیچیدز … بوتها را جمله بجوشند و در
آنچه از هر رش که بدشان … جمله آورند بی حیف و بکش
وانگروه دیگر از جا خواستند … بر تن خود اسلحه آراستند
جمع شد فیلانی از بغداد ری … پر شده آن دشت و کوه از آدمی
بر فلک منجوقها افراختند … هایم و ماهی بهامون ریختند
تا برآرند از همه دزدان دمار … خار سازند آن گروه خارکار
جمع دیگر خانها آراستند … کوچها از خار و خس پرساختند
حلقه و دلمیز و برزن رفتند … طبل و کوس و دف شادی کوفتند
مشعل و شمع و چراغ افروختند … هم بمجمر عود و عنبر سوختند
نوعروسان کرده هر هفت … جلوه گر از بام و از در هر طرف
کان عرب گفت است … نوجوانان کاروانان در میان
جوقها دیگر کرده بر تن جا … که در آنجا کاروانان شد هلاک
الغرض گردید بر پا های هو … از حقیقت هیچکس نازرده بو
اعتماد جمله بر چشم خویش … مانده در قید خیال و وهم خویش

نزد موسی دم ز سحّار پی مزن — عنکبوتی گرد شهبازی متن
چون نشسته عیسی اندر بزمگاه — نبض و قاروره تو از مرض محجوب را
بر کشد داود چون نغمات را — سر مده این انکر الاصوات را
ای اصولی پیش جعفر دم مزن — از قیاس و رای و استحسان فن
پرده بر چشم خرد اگر از کار ما — میشوی رسوا ازین پندار ها
سالها باشد که من هم ای رفیق — چون تو در دریای پندارم غریق
دفتری را کو به بینی السماء — وهم در وهم است اول تا ختام
اندر او رقم بجز پندار نیست — راست میگویم مرا انکار نیست
کی حقیقت را ورق گنجا بود — صفحه اش را گر جهان پهنا بود
که زبان که خامه باشد آشنا — تا دهد شرح حقیقت ما سما
محرم اینسراز ما بنود دل — آن دلی کان نیست جز آب و گل
در خور اینراز ما هر گوش نیست — محرم این هوش جز بیهوش نیست
طوطیان فهمند سر هندیان — ماکیان را ز هندویان محتوا
باز نان میگو سخن از میل و حال — نه ز اسب و نیزه و جنگ و جدال
با حقیقت از حقیقت گو سخن — پیش اهل وهم از اینشان دم مزن
این شکرها را طوطی بخش و بس — طعم شکر را نداند جز مگس
ای خدا فریاد ازین پندار ما — زین گمان و وهم جان آزار ما

جواب گفتن زن مرد را

نیست فرصت تا بریزم خم بجام | زحمتی فرما بریزم خم بکام
غم هم از دل بر نیاید از دغمی | امید یغما گر ز می بودم نمی
ساقیا می در قدح کن بی درنگ | شیشهٔ تقوی ما را زن بسنگ
ساقیا امشب مبارک محفلی است | رحم بر ما کن نه ما را هم دلی است
محفل خاص است در وی اهل راز | فرصتی در دست شبهای دراز
باده پیمای سبا آغاز کن | هم گره از زلف جانان باز کن
طره اش را مشک و عنبر بر فشان | عود و صندل هم بمجمر بر فشان
مطربا امشب نوائی ساز کن | نغمه بر یاد او آغاز کن
نغمه بر کش یاد دلبر ان | تا نثار آریم جان و دل بر آن
امشب ای ساقی مدور انداز جام | شل ذاک اللیل ما جاز المنام
ای بسی شبها که ما خواهیم خفت | زشت و زیبا ای بسی خواهیم گفت
گو یکی امشب چشم ما بیدار باش | امشبی محو جمال یار باش
ای صفائی تو در این بزم خیال | آن زن زاهد کرسنه در جدال

جواب مرد عارف زن را

گو بزن آخر چه گفت آن موشگن | گفت قرآن می نفهمی دم مزن
گرچه سعی و کسب آمد در کتاب | هم توکل بنده کارزا در خطاب
هر یکی تکلیف قوم دیگر است | هر یکی را سوی قومی رهبر است

[illegible]

شیر یزدان شهسوار ملک و دین / کش دو عالم بود در زیر نگین

باغها از دست خود آباد کرد / بنده‌ها از کسب خود آزاد کرد

او همی با بیل کاویدی زمین / رشک بردی بر زمین چرخ برین

جمله اینها که خاصان حقند / چار سوق دین حق را رونقند

نانشان از مزد دست خویش بود / دستشان از آبله پر ریش بود

وه تو اکنون طعنه بر کل میزنی / پیش من دم از توکل میزنی

گر نبود از تنبلی ای بی‌هنر / شیر صید و صیدی از شیران نر

گر نبودی از تکاهل ای فتی / خایه از مرغان گرفتی در هوا

چونکه در تیه کسالت مانده / آیهٔ زهد و توکل خوانده

چون زنان خود ساز پشت پرده / از توکل آیهٔ بر کرده

آیهٔ دیگر نخواندستی چرا / نی حدیث انبیا و اولیا

حکایت

آن یکی پرسید از پرچانهٔ / حرفتی داری و یا بیچاره

گفت من دارم همایون پیشه / نیست جز آن پیشه‌ام اندیشه

مقریم قرآن خوانی شغل من / هم بخلوتگاه و هم در انجمن

نیست غیر از مصحف حق یار من / حفظ آن در روز و شب هنجار من

گفت از قرآن چه میدانی بگو / گفت‌هایش بشنو کلوا و اشربوا

[illegible]

منتجه پیر تیغ ملک سرمد است   نامه ناموس شرع احمد است
گوییا نشنیده عیز از قا نخوا   طلقوا و فاعلوا و اسجوا
مارآن امروز عنا قد هلک   ملث ثمان کرد باید ما ترک
ارکعوا خوانده تا آتو الزکوه   غافل از آیات توحید و صفات
فقه اعضا و جوارح را درست   کرده در فقه نفس و روح سست
هر گروهی مسلکی بگزیده اند   آیه چندش موافق دیده اند
بهر اصلاح هوای نفس خویش   پیش عامه آیه آورده پیش
گرنه ایها کر نفس است و هوا   جمله قرآن هست فرمان خدا
آخر آیات اگر هم از خداست   حکمهای محکم او شماست
گر نداری صد مرض گوش چرا   مومن بعضی و کافر بعض را
عقده دارم چه شد دانشوری   تا گشاید بر من حیران دری
تا بگوید فاش باطل و علم   ما اری بالبیت الا فی الامم
عالم و عامی بهر ملت که هست   در میانشان نیست صد ایزد پرست
نیست در عالم یکی مرد خدا   جمله شان مفتون طبعند و هوا
یا بگوید نکته این ماجرا   کو گزند انیر ادو انزجر

در بیان نکوهش فلاسفه

آن یکی گردید محو فلسفه   خویش را دانا شمرده ارسفه

چون ندانی در پس دیوار چیست / یا کسی کو خانه را در کوفت کیست
یا ترا امشب چه میآید بسر / یا کجا باشد ترا فردا گذر
چون شدی آگه بجا لا مکان / عالم ارواح و عقل قدسیان
چون بعقل خود شدی تا کوه قاف / چون زدی از هیچ عقل روح لاف
از کجا آمد خبر کو ترا / از فراز عرش تا تحت الثری
اسب وهمت بر چه جا چون تاختی / از ازل را تا ابد چون یافتی
گر شمردی عقل را ای بوالفضول / این فضولیها چرا ای ذوالعقول

در بیان آمدن شیطان بدر خانهٔ فرعون ملعون

خانهٔ فرعون را شیطان شبی / حلقه بر در زد که دارم مطلبی
گفت فرعون ای فلان تو کیستی / آدمی یا جن و یا گو نیستی
کیست آیا حلقه بر در میزند / از که آیا دست بر سر میزند
گرو شیطان بادی از مقصد ما / گفت با وا این بریش آن خدا
که نداند در برون خانه کیست / حلقه بر در میزند از بهر چیست
و اندر ریک کرده صوفی نام خود / کفرها بنهفته اندر لام خود

در نکوهش صوفیان بی سرمات

هیچ دانی چیست صوفی مسلکی / ملحدی بی شبکی مباحی مذهبی
قید شرع از دوش خود افکنده / کهنه انبانی ز کفر آگنده

که کشید آهی و جنبانید سر — که بعبرت بر فلک کردی نظر
ایچو شاخ خشکی که عبرت بین بود — عبرت از نیک و بدش آیین بود
می نه بیند جز بچشم اعتبار — پند آموزد ز دور روزگار
چشم عبرت بین مبارک دیده است — مرد عبرت گیر فرخ بنده است
در امامت صوفیئی در خانگاه — خلق بر پاکی دامانش گواه
منهم او را ز اولیا پنداشتم — تخم اخلاصش بسینه کاشتم
سالها در خدمتش بسته میان — خدمتش را ملتزم چون بندگان
آستانش رفتمی هر بامگاه — راستادش بردمی هر شامگاه
لیک شبانگاهی مرا کاری فتاد — کش نبردم اول شب راستاد
چون ز کار خویشتن پرداختم — تا تلی بگرفته سویش تاختم
در تمام راه با خود در عتاب — کای دریغا دیر ماندم از صواب
زین تغافل در تحسر بودمی — دست بر هم از تأسف سودمی
کای دریغا دیوم از ره دور کرد — روز ما را چون شب دیجور کرد
ای دریغا گرسنه ماند آن ولی — وین خورشها ماند اندر تا تلی
خانقاهش دور ماند از مردمان — گوشه بگرفته بود از این و آن
هان و هان زین قوم هر دم دور باش — چون رهی از دید تا مستور باش
تا توانی ای برادر زینهار — گوشه گیر از این گروه شدبار

کامد آن خنجر ز خواب و ترست
بار دیگر خواست آن صوفی شوم
طاقتم شد طاق و دل بیتاب شد
من نهادم سر بدیوار غم
ای دریغا عمر من بر باد رفت
گر علوم سر بسر باشد چنین
در تاسف من که بازان نگار
رو نفقه ما کی آورده زود
شد چو یک صوفی در این نوبه اسرار
طاقتم دیگر نماند و اصطبار
گفت صوفی بر در اینجا نه
مطلبش ارشاد باشد یاد
گفتمش من که سر اهل یقین
گفت از که آمدی بر کو درست
زینهار ای جان من هشیار شو
دیدهای دوربین پیدا رست
دوربینان در کمین کاه تواند

کای لوی انک وقت دلق دیگر
داد داد از سنت تو سیدوم
مرد صوفی باز اندر خواب شد
از گذشته در فسوس و درندم
در گزاف و لاف این شیاد رفت
وا شورا و احسنین و وا بهین
جست از خواب و بخواند آن بسکار
بار دیگر بر یکی صفری فزود
معنی لقیه گر دید آشکار
حلقه بر در کو فتم بی اختیار
مطلب او ز اهل حق اینوجهیت
کس بجوید غیر این ز اهل خدا
پیشوای صوفیان پاک دین
گفتمش کی عارف از جلق بخت
واقف از پیش و پس هر کار شو
گوشها بر رخنهٔ دیوارست
تیز هوشان کار آگاه تواند

اهل درا شیا اباحت زان اوست — لت و سهل سبیج در کار اوست
سبحه بر کف در گلو تحت الحنک — پنجه اش در مال مظلومان هنک
در تواضع آنچه تو گوئی که بس — صدر را لیکن نمی بخشد بحس
هفت اعضا را سراسر کرده است — لیک اندر هفت جان درمانده است
هفت ظاهر را که بیند آن و این — نیک ور زنده است آمیزد کزین
حال جانرا جز یکی آگاه نیست — جز یکی را سوی جانها راه نیست
این یکی را از خود ایجان شاد کن — هرچه خواند از تو گو فریاد کن
این یکی باید ز تو خوشنود باد — گو تمام خلق خشم آلود باد
خدمت او کن که سلطانت کند — خار او شو تا گلستانت کند
ای بلند آن سر که او گردش بلند — وی خنک آن ذل کزو شد ارجمند
هر سری کز لطف او افسر گرفت — افسر از خاقان و از قیصر گرفت
ذرهٔ او گرد پس خورشید باش — مردهٔ او زندهٔ جاوید باش
بندهٔ او گر شدی آزاد رسی — گر غم او میخوری آزاد رسی
سر بنه در آستانش بر زمین — پس سر خود برتر از کیوان ببین
پیش او دست گدائی کن بلند — دست شاهان آنگهی بر پشت بند
نزد او عجز و نیاز آغاز کن — پس بیا و بر هر دو عالم ناز کن
در ره او چون نیاز انباز نیست — ناز کن عالم اسیر ناز تست

ابر را سقای بستان کرده‌ای / باد را فراش دوران کرده‌ای
دانه‌ها را تو برآوردی ز خاک / میوه‌ها را تو نمودی از ستاک
خون ز امرت بهر کودک شیر شد / کودک یکروزه پستان‌گیر شد
کودکان را گریه تو آموختی / دایه را دل از برایش سوختی
نافه خوشبو شد ز عطرستان تو / سرخ رو گل از نگارستان تو
نعرهٔ رعد از نهیب قدرت است / خندهٔ برق از امید رحمت است
نوبهار آوردی از دنبال دی / آق سنقر را قراسنقر ز پی
نغمهٔ بلبل از آن آواز تست / عود و بربط زخمه‌زن از ساز تست
چهر خوبان را تو زیبا ساختی / سرو قدان را تو قد افراختی
زلف خوبان را تو دادی پیچ و تاب / چشم مستان را تو بنمودی شراب
یکدرختی بار آوردی نبات / دادیش از حسن و زیبائی طرات
هم از آن عناب روید کین لب است / سیب رنگین آورد کین غبغب است
نار بار آورد که این پستان بود / فندق آرد کین سر انگشتان بود
داد با دام و دو چشمش نام شد / گل ثمر آورد رخ گلفام شد
غنچهٔ نشکفته سر زد این که بین / آن دهان است ای هزاران آفرین
نار و جنت خوب و بد بالا و پست / هرچه هست از تست ای تو هرچه هست
هرچه خواهی کن که یارای سخن / نیست کس را کین مکن یا آن بکن

اهل ارشادی بیا ارشاد کن / ورنه از ارشاد استرشاد کن

گر فرخ شوری تو علم آموز باش / ورنه فرسند وچ علم اندوز باش

گر تو هم پیغمبری استاد باش / کسب کن کو ازره ارشاد باش

ورنه از پیغمبران ارشاد کن / کسب آب ونان از ایشان یاد کن

آن شتر اناقه در سیدای سخت / ناقه مرد و بار او در گل گذشت

در بیان گفتگوی شخصی با شتر مرغ

ماند حیران اندر آن صحرا فرید / گشت ناگاهان شتر مرغی پدید

مرد حیران نزد آن شد بی نیاز / گفت ای اشتر خدا را چاره ساز

ای تو صحرا و این تنت گنج روان / بار من بردار و تا منزل رسان

گفت رو روای تو مرد خارکار / دیده هرگز تو مرغی زیر بار

هیچ مرغی را شنیدی بارکش / بر من از رحمت نما آن بارکش

گفت پس ای مرغ فرخ بال من / رحم کن بهر خدا بر حال من

ای مبارک هدهد شهر سبا / این همایون پر وای توخوش لقا

بر من از رحمت نگاهی باز کن / زود بر سوی وطن پرواز کن

زود تر ای طایر قاف آشیان / شرح حال من بگو با دوستان

رو بمنزل شور وان انگشت راز / آشنایان را خبر کن زین چه کار

گو خدا را ای رفیقان و وطن / ای نشسته با هم اندر انجمن

راست گفته هر چه گفته آگهان | کاب حیوان هست در ظلمت نهان

من دل شب را لبی شکافتم | آب حیوان اندر آنجا یافتم

روز گر پر روشن و نورانی است | پیش نور شب ولی ظلمانی است

چونکه شب پر نور آمد لاجرم | یولج الانوار کشاف الظلم

می نه بینی بهمن و دی لاجرم | بسته گردد آب و شکافد رخام

اندرونها جمله کانون می شود | دود از دلها بگردون میرود

همچنین چون ناربیکرد و برون | نور پیدا میشود در اندرون

میشود در زر دود انا آشکار | یعنی اللیل یولج النهار

ای برادر طالب آن نور باش | آفتابی در شب دیجور باش

با خروس عرش هم آواز شو | با طیور قدس در پرواز شو

زین بر نه توسن خورشید را | باز کن سرغوله ناهید را

چابک و چوت راشی لبیک گو | سوی گردون راه خود بیک چو

مرهم زخم دل ناشاد خواه | از دم عیسی صبح امداد خواه

مرد عارف رفت بیرون از سرای | تا بروی خویش در بگشاید از کجا

عاقبت بر کدیور ساز کرد | شیشئی لله بر دری آغاز کرد

حلقه بر در کوفت اندر خانه | آشنائی زد در بیگانه

ای هزاران حیف و عالم افسوس | ای فغان از این زبان چاپلوس

خواجه ناطور روزی بهر خون	یک کوارا میوه آورد ارمغان

در بیان خوردن لقمان میوهٔ تلخ را از دست خواجهٔ خود

میوهٔ چند از کوار آن ذوالمنن / داد لقمان را بدست خویشتن

گرچه انعام تو جان پرور بود / گر ز دست خود دهی خوشتر بود

بلکه تیغ از دست تو بر سر مرا / خوبتر از تاج و از افسر مرا

زخم از دستت زهر هم خوشتر / زهر هست از تریاق جان محبوبتر

خورد لقمان میوه‌ها را با نشاط / هر یکی خوردی فزودی انبساط

از نشاطی کز چنین او می‌نمود / خواجه را در میوه صد رغبت نمود

رغبت هم کاسه رغبت راستی / اندران پنهان در او پیدا ستی

چون یکی زان میوه بر داند رد / شد دهان خواجه زان تلخ و درد

دیگری برداشت دیدش تلختر / طعم حنظل پیش چشمش نیشکر

یک کوار میوهٔ در آن کوار / می ندید آنخواجه بهر خواجه بار

گفت لقمان را که ای شیع وفا / چون فرو بردی تو زهر اندر ازای

ای عجبا ای زهر خوردی چون شکر / نی برابرو چین و نی بر رخ اثر

چون چشیدی با نشاط این صبر را / آفرین این طاقت و این صبر را

گفت لقمان سالیان بس در ان / من شکرها خوردم از دستت نشان

گر یکی تلخی از آن دستان چشم / که روا باشد که رو در هم کشم

دزد و عارف را ندانند امتیاز | سوی او کردند ترکان ترکتاز
کز عیاریت شهری پرستوه | ما طلبکار تو اندر شهر و کوه
چند سوزی مردمان را خانمان | چند آتش افکنی بر هر دکان
حکم یزدان گرچه ستاری کند | آبرویت را نگهداری کند
لیک تا نگذشته از حد کار خود | لطف و حلم تو بود ستار خود
پرده برگیرد چو از حد بگذرد | دست قهرش پرده‌ها را بردرد
هیچ دزدی را خدا رسوا نکرد | تا بهای دست استیفا نکرد
جمع شد چون قیمت دستان او | فاش میگردد سر پنهان او
خانمان مردمان را سوختی | تا بهای دست خود اندوختی
کاشتت قهر خدا رسوا نمود | هم گرفتارت بچنگ ما نمود
دستت اکنون هست برتن بی‌بها | بایدش کردن بحکم حق جدا
پس کشیدندش بسوی میر شب | کاین همان دزدی که میکردی طلب
این همان خانه برانداز جهان | این همان ویران کن هر خانمان
میر شب را چون بر آن افتاد چشم | شعله‌ور گشتش سعیر قهر و خشم
همچو آذرنج که گردد شعله‌ور | مهرمان را چون بر آن افتد گذر
داد فرمان بی توقف آن امیر | تا جدا کردند دست آن اسیر
دست او را از بدن کردند دور | کاین بدن صابر بود این کف کفور

چون هوسناک است چشمت کور به — از جمال نازنینان دور به

دیده کو خواست چند دیگری — نیست لایق زان رخ ما بنگری

دیده کو بنگرد اغیار را — کی تواند دید روی یار را

دیده کو دید جز دیدار را — کی سزاوار است بر رخسار ما

دیده چون هر زشت وزیبا نگرد — کی سزد بر چهره ما بنگرد

تا بخون دل نشوید دیده کان — نیست محرم بر جمال دلبران

گوش از آن آوازه بهر ور شد — از حدیث دیگران تا کر شد

آن ز نام غیر او ابکم شد — نام او را همزبان محرم شد

یار بس نازک مزاج است و غیور — غیر او از محفل خود ساز دور

دیده از دیدار جز او کور کن — پس ز نور روی او پر نور کن

پنبه نه در گوش خود اندر صدا — بشنو آنکه نغمهای دل ربا

جز ز نام او زبان کوتاه کن — خویش را پس همزبان شاه کن

گرد دل از جز یاد او خالی کنی — مخزن انوار اجلالی کنی

صفحه دل را که ایوان صفا است — هین وسیع عالم قدسش فضا است

رفت و رو کن از خس و خار جهان — پاک سازش از خیال این و آن

مسند افکن اندر آن آنکه نه چین — شاه خوابد اندر آن مسند نشین

چون جدا شد دست عابد زان میان — آن یکی بشناخت او را در نهان

شرک آورد آن خدای پاک را — خون ببايد ريخت اين ناپاک را

دست من ميداند و من جرم او — هين شب را با عسس مجرم مگو

کار ايشان چون خيرست و صواب — بايد از اين سان نمودن اجتناب

بود آن خوش باز کاين نابود گرد — اين بگفت و شاه را بدرود کرد

با کف ببريده دست خونچکان — شکر گويان سوی خانه شد روان

بر زمين زد شادی پای او — شکر حق ميريخت از لبهای او

سر همی کردی بسوی آسمان — گفت ای پروردگار مهربان

من چگونه شکر الطاف کنم — شکر لطف قاف تا قاف کنم

هر بن موی من ار گردد دهان — هر دهانش باشدی صد زبان

هر زبان صد لغت گويا شود — در طريق شکر تو پويا شود

کی توانم ای برون از چند و چون — آيم از يک عهده شکرت برون

گه فتاد بهر سجده بر زمين — بر زمين ماليد رخسار چنين

گاه کردی رو بسوی آسمان — در سپاس و حمد بگشودی زبان

کی خدای لطفت از اندازه بيش — دست لطفت مرهم دلهای ريش

من خدای لطف بی پايان تو — بنده شرمنده احسان تو

نه فلک سرگشته و شيدای تست — مست و بيخود خاک از صهبای تو

جرعه نوشی ز شوق افلاک را — جرعه ديگر بسيط خاک را

نور بخشد آتش سوزان تو — تا چه بخشد روی نورافشان تو
از نهفت زخمی بتن آمد مرا — ساخت رحمت زندهٔ سرمد مرا
وه چه رحمت راحت صد درد من — هم دوای جان غم پرورد من
وه چه زخمی مرهم صد داغ من — روضهٔ من گلشن من باغ من
زخم تو هر زخم را مرهم نهد — مردهٔ صد ساله را صد جان دهد
روح بخشد قالب افسرده را — زندهٔ جاوید سازد مرده را
زخم تو بر جان من میمون بود — زخم تو این مرهمت پس چون بود
آتشت این است اگر ای شاه من — جنت دوزخ باد جولانگاه من
گر بود این رحمت ای سلطان داد — تیغ تو بر تارکم جاوید باد
آتشت شمع است و من پروانه ام — در هوای زخم تو دیوانه ام
هر چه خواهی آتش ای آتش فروز — در من افکن خانمان من بسوز
آتشی بر جسم و جان من فکن — ریشهٔ هستی من از بن بکن
گل بود زخم تو و بلبل منم — عندلیب آشنا گفتار گلم
عاشقم من بر تو و کردار تو — جان فدای نور تو و نار تو
چون جراحت از تو باشد مرهم است — مرهم از غیر تو زخم ارقم است
درد تو بر جان من درمان بود — سیف و خنجر لاله و ریحان بود
از یکی زخم تو صد جان یافتم — یکجهان جانی خوشش ارزان یافتم

مخلصی چون زانکه اصحاب رسول — منتظر بنشسته در مسجد ملول

چون خرید آن شاه عالم خویش را — داد امنش از خنک طفلان شهرها

بحر فارغ شد ز خنک قطره‌ها — مهر خود را او خرید از ذره‌ها

گفت گر این قدر خود نشناختم — هم بهای خویش روشن ساختم

شد معین قیمت من یک رغیف — قدر من این است نبود جای لاف

درهمی ده بیست داد آن کاروان — در بهای یوسف اسرائیل و مان

رحمت حق بر روان پاک او — ابر رضوان آب پاش خاک او

قیمهٔ من کرد کانی شد به جان — بنده‌ام آری است اسم اعتبار

این چه حلم است ای دو عالم بنده‌ات — از ثریا تا ثری شرمنده است

این چه خلق است ای ملایک چاکرت — زلف حور العین جاروب درت

زیر بار منت کون و مکان — داده تن زیر بار کودکان

قیمهٔ صد تا رمویت صد جهان — میکنی خود را بها در کودکان

خاک پایت را شرف بر مهر و ماه — خسروانت بندگان در بارگاه

آسمان یک خیمهٔ کوتاه تو — عرش و کرسی پایهٔ از گاه تو

یک خریداری نمودی از کرم — بنده کردی هم عرب را هم عجم

یک دهن خواهم به پهنای جهان — یکزبان جاری بود چون عاقلان

تا سخن از وصف آن شه سر کنم — حقهٔ گردون پر از عنبر کنم

همچنانکه آمد گریک کز گزاف | از قبول و رد شد اندر اعتساف

گر نکوهش کرد و گر خواند آفرین | نه مطابق بود او با حق نه این

خویشتن را ضایع و نابود کرد | نزد دانا خویش را مردود کرد

گفتهای او گواه عیب اوست | از تراوش فهمی آب اندر سبوست

بوی پنبه سوخت آمد در دماغ | دانی اندر جامه ات افتاد داغ

عالمی در محفل تدریس بود | در مسائل ماهر ولی وسواس بود

حکایت آن مسکین که همه حظ و شغل او در عالم تصور گوی و حدیث

جمله شاگردانش اندر حاشیه | بود او چوپان و ایشان ماشیه

از در آمد ناگهان با کش و فش | یک هیولائی موفر شیخ وش

گفت هنگام غروب آفتاب
هست افطار صیام اکنون صواب

گفت آیا چیست حکم آن جناب
تا سحرگه گر کسی ماند بخواب

گفت باید روزه بودن تا سحر
کاشکی کردی سخن سر زود تر

گفت آیا با چنین فضل و کمال
شیخ ما را در چه باشد اشتغال

گفت من شرع شریف ساده ام
با همه فضل اندر آنجا ماده ام

گفت اندر کره ام شرع شریف
با همه فضل و هنر آنجا نحیف

قصهٔ آخوند جاهل که وارد مجلس شیخ کامل گردید

گفت چون شرع شریفی گشتی کنون
پای خود را من کشم اندر فنون

هر که را شرع شریف آمد لقب
پا کشیدن پیش او باشد ادب

کاشکی زین پیشتر گفتی سخن
وارهانیدی ز هر قید و محن

این زمان آمد دلت را ترجمان
چونکه دل نادان بود بخشا زبان

در بیان اشاره به حدیث انما المرء مخبوء تحت لسانه

زین سبب فرمود شاه انس و جان
کل مرء قد خبی تحت اللسان

دل بود چون چشمه و نهری زبان
باشد آب چشمه جو را روان

حال آب چشمه از جو باز جو
کان تو را آگاه سازد مو بمو

آب چشمه چونکه عذبست و فرات
باشد آب نهر را شهد و نبات

آب چشمه چونکه باشد تلخ و شور
عذب و شیرین کی بود آب نهور

هم شود آن آب ساری در ثمار / میوه‌ها خوش اکل او آرد بار
میوه‌ها آرند شیرین و لطیف / هم شتا و هم ربیع و هم خریف
بلکه خود سر تا بپا شکر شوی / هم گلستان هم مه انور شوی
پاس میدان و خیال خویش دار / هم نگهبانها در آنجا بر گمار
تا نگردد ملعب طفلان کوی / اندر آن تا زنند با چوگان گوی
سرکش است این توسن فکر و خیال / در گذرگاه هوسها ذات و تلال (?)
به عنان او را در انیزه سر مده / چون عنان کردی عنان از کف مده
وهم بی پروا مکن بر آن سوار / کان نپوید جز ره عطب و بوار
وهم بی پرواست مگذارش بپای (?) / فارغش مگذار از دوام و تلم (?)
قلعه دل را حصاری دان حصین / اندر آن شهزاده مسند نشین

در بیان آنکه روح همچو شهزاده سلطان است و اشاره به قل الروح من امر ربی

کیست آن شهزاده روح پاک تو / درک آن بالاتر از ادراک تو
روح را خواهی اگر اصل و نسب / از قل الروح من امر ربی طلب
هان و هان منکر که سلطان الست / روح را نسبت بخود فرموده است
گفته روح از عالم فکرت و امر / نیست او را نسبتی با زید و عمرو
نسبتی دارد و رب خویشتن / عالم امر است آنرا وطن
دارد از پروردگار خود نژاد / آفرین بر آن نژاد پاک راد

علم تو جانا بجز تصویر نیست — خود به من تصویر جز تأثیر نیست
خود خیالت می‌تراشد صورتی — سازد آنرا بهر قمت آلتی
خود تراشیده کجا یزدان بود — خاک عالم بر سر نادان بود
غیر صورت نیست قسمت ای ظریف — چیست صورت غیر مخلوق ضعیف
هیچ در خارج چه دیدی جان من — صاحب تصویرت جانان من
چون ندیدی آن اثر را وهم دان — کار دست وهم را خالق مخوان
آنچه در ذهن تو آید ای فتی — هست مخلوقی چو تو بی دست و پا
بلکه از تو پست تر صد مرحله — هیچکس را او نگیرد چلمله
چون نه او را گردی از کس اختراع — بلکه خود گردیش از وهم اختراع
نیست او را بازگشتی در برون — بازگشتش هست وهم وارکون
خاک را نسبت کجا با روح پاک — بر سر ادراک اهل خاک خاک
آنکه در دانائی خود عاجز است — فکر او در درک حق ناجایز است
آنکه خود را می نداند چیست آن — کی شناسد پاک یزدان کیست آن
جمله فرزانان در اینجا ابلهند — عارفان سرگشته اند و ابلهند
دور بینان جمله کورند و ضریر — تیز هوشان ابلهند و در زحیر
زمرهٔ کروبیان اندند مات — فرقهٔ روحانیان اندر ثبات
قلهٔ این قاف را عنقا ندید — نی نهنگی قعر این یم را رسید

این شنیده یک قضیه ز دوستان
گفته جای لا نسلّم نیست این
صد نتیجه آورد از آن برون
زین قضیه هیچ نه آگاهیش
گر ز اصل او و از وی پرسی بجد
تا ترا گوید که سوفسطاییی
منشأ آن را نداند از چه خواست
چون قضایایش بود از جهابی
پس بود تقلید یکسر علم او
چون بنای کار بر تقلید بود
زمرهٔ دیگر بتقلید و گمان
اختیاری نیست خود و خویشتن
آمد و شدشان نه اندر دست خویش
جمله در تقلید آبا و بنا
خانه قانونست زبنیان تا صحن
صحن آن کردن چنان ایوان حسن
جامه قانون است ببریدن چنان

یا دو نکته از پدر بگرفته یاد
وحی یا الهام ربانیست این
عالمی گردد بعالم ذوفنون
نه مقدم داند و نی تالیش
یا عنودی خواندت یا سستند
یا جهولی خالی از داناییی
مبدأش چه منتهای آن کجاست
آن نتایج جمله از تقلید زاد
کی ز گربه شیر زاید ای عمو
کی ز حق او قابل تأیید بود
گشته محبوس رسوم باستان
اجتهادی نه یکی زآبائشان
بسته قانونها دهانشان لب نیش
جملگی محبوس زین بند و بلا
کنگرا ایوان آن افراختن
گرچه از همسایه دزدیدن زمین
جبّه زنگاری و دستار اعوان

این رسوم کهنه را بر باد ده	هم گناهان را همی بر باد ده
اختیار خود بدست خویش ده	دست شرع و عقل دور اندیش ده

در بیان ثناء و مدح حدیث العقل ما عبد به الرحمن

عقل میدانی چه باشد ای پسر	آنکه باشد سوی جنت راهبر
عقل میدانی چه باشد ای رفیق	آنکه برهاند ترا از هر مضیق
عقل هست ای بود سلطان شناس	می شناسد شاه را در هر لباس
عقل را باشد دو چشمی دوربین	وز هزاران میل چشم دوربین
دیده دارد حجب سوراخ کن	پرده ها را بر درد از بیخ و بن
دیده بس دوربین دیدار جوی	در شب دیجور نقش پای جوی
دیده های عقل باشد شاه بین	شاه را بی پرده اندر گاه بین
پایگاهش را در ایوان جلال	عرش را ایوان اوصاف تعال
شاه را بیند بحکمت حکمران	بر مکان و لامکان حکمش روان
در حریمش ذره بی مایه نیست	ذره از کار او بیکار نیست
چرخ را بیند کمر بسته و شتافت	مهر و مه را هم مشتغل در دوران
بر در او شب یکی زنگی غلام	صبح رومی بچه کافور فام
شاه را با هر گدا بیند عیان	می نه بیند هیچ تن را بی روان
عقل را باشد دو گوش حق نیوش	که شها وارد باواز سروش

عفت سگ دان همه دشنام خود | خاک کن از دیوان مردم نام خود
در بدری یا تو گرگی یا پلنگ | هست انسان نزد همتت ننگ
همچنان مرور را از نیبان کن با | خویش را از طبع و خوی خود شناس
نزد دانا مایه بود این آشکار | ای صفائی این سخن را واگذار

در بیان اینکه ومصاحب حضرت سبحان

مخلصی را این مراحل بازجوی | کار و قسم قلعه دل باز گوی
روح را مهر خلافت پادشاه | جانب جسمانیان بنمود راه
شهر بند تن نشیمن گاه او | پرده دل مستقر گاه او
عقل را کشا مهین دستور باش | شرع را کشا چراغ نور باش
ای غضب تو شحنه درگاه باش | ای حیا تو پرده خرگاه باش
آن و هان ای وهم حیلت گر تو هم | حیله خود در طلب جز دفع غم
تیز بینی تو دقایق بازجوی | چونکه جستی با خلیفه باز گوی
ای خیال احوال را تحویل کن | حافظه تو شغل گنجوری پذیر
ای نیاز و عجز و استغفار و فغان | ناله و زاری آب دیدگان
جملگی باشید نزد پادشاه | از گناه این خلیفه عذر خواه
ای جوارح راه خدمت پیش گیر | ای قوی داوان خدمت را بگیر
حیله تان اندر بر آن روح پاک | سر گذارید از پی خدمت بخاک

آنکه دیو خیانت رهزنش / وان نفاق آموزد از اهریمنش

هر یکی از این نمط دیو لعین / میشود در ملک دستوری مهین

عاقبت آن همنشینی و وداد / میشود منجر بوصل و اتحاد

خود شود آن روح دیوی چه دیو / هم ز مکرش جمله دیوان غریو

روح گردد عاقبت اهریمنی / بلکه صد اهریمن از مکر افکنی

نکته از شکایت بعضی معاصی در شب قدر باو اینکه در حدیث هست که در آن شب شیاطین حبس میکنند

خود شود شیطان چه شیطان ای اخا / گشته شیطان طفل ابجد خوان او

فهم از شاگردیش شیطان کند / مشکل شیطان همه آسان کند

همچو آن هیزم که شد از قرب نار / آتش سوزنده باد و دو شرار

روح هم چون گشت با شیطان قرین / میشود انجام شیطان لعین

هم بود خود مصدر کفر و نفاق / هر فساد را هم از وی اشتقاق

نیست شیطان را با او کار دگر / خود بود شیطان و از شیطان ابتر

او بعصیان گرچه شیطان در کمند / در فساد او گرچه اهریمن به بند

دیو دست از امر و نهیش بازداشت / هم فساد کار او با او گذاشت

چون ورا اماره و مکاره دید / جان او از امر و نهیش آرمید

تا خبر باش ای رفیق هوشیار / تا نیابد دست دشمن در حصار

اندک اندک خو کند نفس نفیس — با هواها و هوسهای خسیس

جفت گردد روز و شب با این صور — در نماز و طاعت و در خواب و خور

زان خیالاتش نباشد هیچ باک — سوی دلشان آورد بی بیم و باک

تا شوند از مدخل و مخرج خبیر — راهها یابند در بالا و زیر

عقل دور اندیشش را غافل کند — رخنه‌ها اندر حصار دل کند

عقل گوید رو که راه شه تار — زین رفیقان الحذار و الحذار

ای خدا زین رفیقان الحذر — این سپاه دشمن است ای بی‌خبر

در حصار دل مده ره زینهار — آن سگ رده حیله‌ساز نابکار

نفس محو جلوه‌های آن صور — پند عقل او را کجا باشد اثر

نفس مسکین محو شیطان هیو — غافل از این کاروان در فکرگاه

هر خیالی رست دیوی همعنان — آید این پیدا و آن از وی نهان

تا هوای راه دل افتد گذار — هست دیوی را در آن منزل قرار

چون در خانه دل راه یافت — راه آنجا در که و بیگاه یافت

ذکر بیان تفسیر آیه و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین

یاد حق بر بندد از آن خانه رخت — مرغ رحمت بر پرد از آن درخت

چون دل از یاد خدا غافل شود — دیو اهرمن در آن داخل شود

اصل آن قانون نوای ماتم است / صاف این صهبا همه درد و غم است

زان نوا نوحه بگوشش آیدی / زان شرابم دل بجوش آیدی

آن نوا از حال جانم یاد داد / گلبن عیشم مرا بر باد داد

شعلهٔ آهم ره آفاق گرفت / نه فلک را آتش من در گرفت

سینه‌ام چون کورهٔ حداد شد / دل درون سینه در فریاد شد

صبر از دست دلم دامن کشید / بر تن خود جامهٔ طاقت درید

ور به بنیاد شکیب آمد شکست / رفت ارکان توان از پای بست

آه بازم سخت کاری اوفتاد / با غمم مشکل شماری اوفتاد

یا احبائی هلمّوا بالعجل / نبکِ ذاک الرّوح کالمزن الهطل

معشر الاحباب یا اهل الوداد / احضروا حولی خذوا عنّی الحداد

اسمعوا یا اهل وادی غصّتی / ثمّ لوموني وشقّوا کلّتی

محفل غم گشت عشرت خانه‌ام / باده خون گردید در پیمانه‌ام

ای رفیقان حلقه‌ها گرد آورید / جامه‌ها از مهر ماتم بر درید

سوی من آئید تا زاری کنیم / عقل را در سوگ جان یاری کنیم

منزل اندر خاک و خاکستر کنیم / خاک خاکستر همه بر سر کنیم

هرچه سنگ آنرا بفرق سر کنیم / هرچه خار آنرا بسینه نشتر کنیم

هرچه اندر دشت خاکی سر کنیم / دشت را از آب دیده تر کنیم

[illegible]

آتشی نمرودیان افروختند / وندران آتش خلیلم سوختند
آذر اندر تخته آذر گرفت / دیو اندر دشت جم محشر گرفت
کشته شد با پیل من ابدادد / کشتی نوحم بگرداب اوفتاد
ای دریغا یوسفم در چاه شد / او بماند و کاروان در راه شد
دیو او زنگ سلیمانی گرفت / کشور جسم راه ویرانی گرفت
دیو آمد تاخت در ملک دلم / کرد غارت آنچه دید از حاصلم
هر متاعی بود در اقلیم جان / شد بیغما کاروان در کاروان
کشور دل زان سپاه بیحساب / هرچه بد غارت شد آن ملک خراب
کعبه ام شد پایمال پای پیل / موسیم شد غرقه غرقاب نیل
یوسفم افتاد در چنگال گرگ / پیشم آورد آسمان سوگی سترگ
باز باغ افروز دم سردی گرفت / سبزه زار خرمی زردی گرفت
باغ عشرت برگ ریزان ساز کرد / گلبن دولت خزان آغاز کرد
بامداد عیش من آمد بشام / آفتاب دولتم شد در غمام
ای دریغا ابر گوهربار من / ای دریغا گلشن و گلزار من
ای دریغا چشمه حیوان من / راحت من روح من ریحان من
ای دریغا مرهم هر داغ من / گلشن من جنت من باغ من
ای دریغ ارطوطی گویای من / عندلیب بوستان آرای من

چون پسندید ای گروه قدسیان / مانده از شادی و عشرت بی‌نشان
چون پسندید ای شما را عرش گاه / بی‌نوائی از شما محبوس چاه
ای شما را بنده اندر هر کسی / از کمند اسفندیار رستمی
بنگرید آخر سیاوش را اسیر / در کف ترکان خونخوار دلیر
آخر ای ترکان حمیتتان کجاست / پهلوانی کو و غیرتتان کجاست
آخر آتشه زاده را خون ریختند / خون او با خاک ره آمیختند
یاد آرید آخر ای گردان نیو / زان گرفتار کمند دیو نو
یاد آرید ای امیران زان اسیر / وقت او شد تنگ و دور روزگار
یاد آرید ای شهان از آن گدا / این گدا هم بود از جنس شما
یاد آرید آخر ای یاران ما / یک زمان از ما و از دوران ما
یاد آرید ای گروه دوستان / وقت گشت دشت و سیر بوستان
از غریبی مانده دور از شهر خویش / با دلی از زخم هجران ریش ریش
ای شما با هم بطرف جویبار / ای شما دامن‌کشان بر سبزه‌زار
از من و ایام من یاد آورید / از دل ناکام من یاد آورید
صبحگاهان چون بگلشن پا نهید / یکقدم هم بیاد ما نهید
یاد آرید ای محرم اسرار من / از من و این سینه افگار من
در سحرگاهان بطرف بوستان / چون بچینید گل بیاد دوستان

سینه خود شرحه شرحه خواسته | تن بتاب و تب دل از غم کاسته
زاتش دل هم بروز و هم بشب | گاهی اندر تاب بوده گاه تب
سال و مه با جان خود اندر ستیز | روز و شب از آشنایان در گریز
طایری فتاده در بند قفس | نی رهائی و نه پروازش هوس
نه سرودی خوانده در فصل بهار | با هم آوازان دمی بر شاخسار
نی پری افشانده اندر آشیان | نی گشوده بالی اندر بوستان
تا سر از بیضه برآورده دمی | غیر صیادش نبوده همدمی
نی گشوده در گلستانی نفس | یا بدامی بوده جا یا در قفس
تا برآورده پری ناکام و کام | اول پرواز افتاده بدام
کس ندیده هیچ او را پر گشوده | آتش اندر آشیان افروخته
صد طنابش آب از سر رفته | کاردش بر استخوان بگذشته
هر زمانش صد نیش و نشتر خورده | تیر بر دل تیغ بر سر خورده
خانه چون جوی آب و دل کباب | نی ز آتش باک دارد نی ز آب

در تضرع و مناجات بقاضی الحاجات

ای خدای ما امید از تو امید | ای ز تو شام سیه صبح سفید
ای زآغازت از آن که نی | وی بانجامت اندر راه نی
ای چراغ زندگی روشن ز تو | سبز و خرم شاخسار تن ز تو

دورهٔ آخر زمان را ساقی است — عالم از فیض بقایش باقی است

نوری از روی بهشتش نورکار — افتخار دودمان هشت و چار

کاین غریب دربدر را یاد کن — فارغش از محنت بیداد کن

رحم بر این ناله و فریاد او — بنگر این بیداد و بستان داد او

غرقهٔ سودای ساحل را بخش — سرنگونی را نجات از چاه بخش

یک اسیری را ز بند آزاد کن — خاطر ناشاد او را شاد کن

بی پناهی را درآور در پناه — گمرهی را سوی خود بنمای راه

آتشی از خرمنی خاموش کن — بنده را حلقه در گوش کن

مؤمنی از دست کافر باز خر — بر ز هر در مانده بگشای در

رشته بگشا از نگار بسته — رحم کن بر دل فگار خسته

برگشا از بسته مرغی بقفس — چون گشادی باز کن در از قفس

قوت پرواز او را باز ده — چونکه دادی رخصت پرواز ده

در برا و بگشای از بستان دمی — تا برافشاند دمی با همدمی

لحظهٔ بر شاخساری پر زند — یک گلی از گلبنی بر سر زند

ور نمی‌خواهی پرافشانی کند — یا که بر شاخی نواخوانی کند

رخصتش ده تا بدیوار چمن — سر کشد در زیر بال خویشتن

گاه گاهی دیده بر گل افکند — شورها در جان بلبل افکند

ابرهه آن صاحب پیل سفید
آنکه لشکر جانب کعبه کشید

تا بکوبد زیر پای نره پیل
آن همایون خانه رب جلیل

چون بمکه آن دیار آمد فرود
گرد غارت آنچه در آن مرز بود

از حمیر و از خیول و از بغال
گوسفند و گاو و گاومیش و جمال

شد زبیم آن سپاه هولناک
اهل بطحا را همه دل چاک چاک

سید بطحا عبد المطلب
چونکه دید اهل حرم را مضطرب

سوی آن لشکر برون شد با شتاب
با شکوه چرخ و نور آفتاب

نور احمد از جبینش آشکار
ظاهر از او فر آن والاتبار

گنبد افلاک در ظلمات خاک
شد از آن نور مقدس تابناک

ملک روشن گشته زان نور ازل
خور چه باشد از ضیا و آب و تاب

پس ببین با شرق آن آفتاب
روز ابداع و سحرگاه ازل

مشرقی کان نور را مظهر بود
ورنه خورشید انور بود

آن سحر کابستن آن نور بود
صبح عیدش چون شب دیجور بود

چون قدم بنهاد آن میر زمن
بر بساط پیل ران پیلتن

لب گشود اندر ثنا و آفرین
کاسمانش آفرین خواند و زمین

آب حیوانش روان شد از دهان
از زبانش معجز احمد عیان

پیلها را پای دل از جای شد
پیش او با صد ادب برپای شد

ملتزم شو خدمت درگاه را ‌ ‌ پاسبان شو آستان شاه را

گر ترا در آستان هم بار نیست ‌ ‌ رتبهٔ خدمت در آن دربار هست

منزلش را بوسه دیوار ده ‌ ‌ خانه اش را سر بخاک راه نه

یا بجو خاکی که آن شه راگذار ‌ ‌ که بر آن افتد بر آنجا رهگذار

بوسه زن گر ترا پای پادشاه ‌ ‌ واکحل عینیک عبد فی هواه

در گذرگاهش بپای ای پسر ‌ ‌ چون کجا افکنده شد روزی نظر

یک نظر افکنده بر آنجا ز دور ‌ ‌ وز نگاهی همچو طورش نور داد

رو در آنجا چاکری کن اختیار ‌ ‌ پس بکن بر جمله شاهان افتخار

ای شه خوبان و سلطان جهان ‌ ‌ ای امیر ملک دل جان جهان

در حریم حضرتم در بار نیست ‌ ‌ گر مرا هم رخصت دیدار نیست

چشم آنان زانکه همراز تواند ‌ ‌ محرم خلوتگه راز تو اند

روی تو بینند هر شام و سحر ‌ ‌ از دو چشم جان خود زان چشم تر

دیده ام گر روی تو مقدور نیست ‌ ‌ دیدهٔ من لایق آن نور نیست

روی آن بینم که بیند روی تو ‌ ‌ سوی آن پویم که پوید سوی تو

هر چه باشد از تو بر آن عاشقم ‌ ‌ عاشقی در دعوی خود صادقم

زشت و زیبا از تو چون بیندستی ‌ ‌ جمله عالم پیش من زیباستی

عاشقم بر زشت و بر زیبا تمام ‌ ‌ زنگیت را من یکی زنگی غلام

پیل چون بود جنبیان آسمان — از نهیب قایدش بنکر شمان
مور لنگی را دهد فرمان اگر — خورد سازد استخوان فیل نر
پشه از امرش صف آرائی کند — پشه مری شاهی و دارائی کند
عنکبوتی را کند که پرده دار — گاه موری را کند آموزگار
چونکه کرد او ضعیفانرا پناه — مور شیر افکن شود بر مور شاه
من شتر را بایدم درخواست کرد — کارخانه خواهد او خود راست کرد
خانه کو را خداوندش خداست — که سخن در حق او از من سزاست
من کیم تا شاه را یاری کنم — خانهٔ او را نگهداری کنم
دار و او بنیاد عالم پایدار — خانهٔ اینجا دارد و شد استوار
کی پسندد خانهٔ خود را خراب — این میان ما و تو باشد حجاب
غم مرا باید خورم از اشتران — او غم خود میخورد ای بیکران
از من افتاده است پاس اشتران — او بپاسد خانهٔ خود بیگمان
این بگفت و ز انجمن بیرون شتافت — اشتران بگرفت و رو بر کوه تافت
کوه مشرف بر سپاه و بر حرم — تا ببیند کار پیل خانه ام
روز دیگر پردهٔ شب چون درید — تیغ بر کف خور رخ او سر کشید
اشهب خود روی در میدان نهاد — پیل شب را لرزه در تن اوفتاد
آنچنان بر خویش از دهشت طپید — کاختر اش پشه سان از تن پرید

ای برادر اهل دنیا زین سبب — عاجزند اندر ره سعی و طلب

چونکه هستند از هوای طبع خویش — رفته از سر تا بپا اندر خلیش

در خلیش ملت و اوهام خود — در خلیش طبع نافرجام خود

در خلیش کار و بار این جهان — در خلیش آن علایق ای فلان

در خلیش خانه و فرزند و زن — از سرش بگذشته سیصد فن و فن

یک قدم با رای رفتنشان نماند — قوت دل نیروی تنشان نماند

در میان ره چو خر در لای گل — مانده در گل بشکسته پای دل

گاهی از مقصد چو آید یادشان — از ثریا بگذرد فریادشان

آه مشتاقانه گاهی برکشند — که بسوی راه مقصد سر کشند

پا بپیشان لیکن چو باشد در خلیش — در خلیش نفس و طبع و وهم خویش

پیش رفتن یک قدم مقدورشان — نیست ای وای از دل مهجورشان

بارشان سنگین و مرکبشان ضعیف — با ضعیفی مانده در لای کثیف

از پس و از پیش رهروان در پیش — همرهان چست و چابک رفته پیش

پیش رفته کاروان سالارها — کرده طی سنگرها آوارها

در گریوه مانده این بیچارگان — بارشان سنگین و مرکبها نوان

گر جهانند در خلیش کار خویش — پای دیگرشان جهد اندر خلیش

بارشان خروارها خروارها — راهشان کهسارها کهسارها

نام این یک را سبب بگذاشتی — در قضای آن سبب بنشستی

تا چنین داند اهل آزمون — کاین سبب از سبب آید برون

ورنه دانا داند ای آموزگار — غنچه و گل نیست بهر نوک خار

بارها من خارها بشکافتم — نی در آنجا غنچه نی گل دیده‌ام

چوب نار ار بشکنی صد بار — نی در آن گلنار می‌بینی ز نار

بشکنی گر بیضه را ای فلان — نه خروس آنجا بود نه ماکیان

نطفه را هر چند کاوی پشتر — نی نشان از گاو بینی نی شتر

روز بین تا پشت ماهی کن شمار — بین نه شمشاد است آنجا نه چنار

دانه بشکاف ای رفیق هوشکار — بین نه آنجا پنبه بینی نه کلاف

کرده رو پوش چوب و خار را — دانه را و بیضه را کاو اگر

ورنه گر خواهی سر آری گل ز — هم پلنگ از کوه وار

گر تو خواهی آوری خنجر ز بید — می‌گشائی حیله در ما نی کلید

پیل و اشتر را ز خاک آری برون — خوشه بی‌دانه دهی ای ذوفنون

ور تو خواهی پنبه دانه آشکار — جا جهانی دوسته آری بهار

دانه آرد نان پخته با ادام — نطفه آرد اسب زرین با لگام

ای خدای پادشاه راستین — دست قدرت را سر آر از آستین

آتش اندر خشم اسباب زن — چاره کن بی سبب در کار من

ای امام عهد و سلطان زمان

ای جهان را پادشاه و پاسبان

ای امیر کاروان و پاسبان

ناگهان شد لشکر حق آشکار | از جوشش شد هوا تاریک و تار

لشکر یزدان برآمد از افق | دام و دد را کرد در صحرا افق

شد هوا تاریک از اسپاه حق | تا که و بد هر که گشت از راه حق

شد عیان فوج ابابیل از هوا | ای پلنگ ای شیر ای گرگ الصلا

هان و هان ای پیل با پیل آمدت | ای سپاه کفر تعجیل آمدت

آن سپاه آمد زده اندر رده | شد جهان بر آن سپه ماتمکده

پس فکندند از هوا سجیل را | سربسر کشتند قوم پیل را

مرغکی از امر حق لشکر شکست | خورد سنگی پیل را پیکر شکست

پیل از هیبتش ز جنبش سر کشید | تندر از درد واخ خود سر کشید

ای خدا این خانهٔ دل هم ز تست | کردهٔ معماری آنرا تخت

کعبه را گر کرد معماری خلیل | هست معمار دل آن رب جلیل

آنکه آنسنجی چشمه زمزم نهاد | اندر اینجا دیدهٔ پر نم نهاد

جرعه زان تشنه گر سیراب کرد | قطره زان سقر سیراب کرد

هم در اینجا چشمهای علم بین | بر کنارش رسته سرو و یاسمین

آب حیوان جو شد از ینبوع علم | خرم آنکو نوشد از ینبوع علم

آب حیوان علم باشد ای پسر | چون سکندر چند گردی دربدر

لیک آن علمی که آب زندگیست | ای برادر علم زمشم بندگیست

برهم گریکند رو آن شه سوار / جسم من در راه او گرد و غبار

پس بدانم انش نشنیده گرد من / جان فدای شهسوار فرد من

من نه بینم گرد خود بر دامنش / خاک پیکر خود خاک سم توسنش

کرده این سر گوی در چوگان او / هم تن و هم جان فدا گردان او

ای خوش آندم کامدم از در بسر / ای صفای خیز و جان در دست سر

کاینک آورده پیامست از نگار / خیز و جان کن بر پیام او نثار

از تو سر خواهد بست موزون تو / غرقه خواهد پیکرت در خون تو

من سر خود را بدست خویشتن / بر پیام او جدا سازم ز تن

سر بود گوی جسم چوگان او / تن نثار اندر ره یکران او

دیگر بیان رجوع به تتمهٔ داستان طوطی و خنشامران

خورد آن طوطی فریب بوم شوم / روز و شب شد همنشین با بوم شوم

رفت از یادش نوای طوطیان / شد زبانش بسته زان نطق بیان

از گل و از گلستان دلگیر شد / از نبات و قند و شکر سیر شد

کرد او ان شهان را خیر باد / شد درخت و باغ و بستانش زیاد

بال رنگارنگ او بر باد رفت / بال افشاندن ورا از یاد رفت

جا گرفت اندر خرابه تنگ و تار / بسترش که خاک و که خاشاک و خار

بر سر چه شیر زن بست داو ... قطره آسا اندر آن چه شد فرو
تشنه ره را چو طی کرد ای پسر ... بر نشیب چاه افتادش نظر
اژدها دید بگشوده دهان ... منتظر تا طعمه سازد آن جوان
هوشش از سر رفت و رنگ از رخ ... خون دل از دیده‌اش بر رخ چکید
ناگهانش آمد آوازی بگوش ... سوی بالا دید دید آنجا دو موش
از پی قطع رسن اندر جدل ... تقطعان الحبل جدا بالعجل
ریسمان را میبریدند ای ودود ... رشته عمرش همی بریدند زود
آه تا بینی رسن بگسیخته ... خون این بیچاره در چه ریخته
آه تا بینی فتد در قعر چاه ... طعمه گردد اژدها را آه آه
چونکه دید آن ماجرا آن جوان ... ماند مسکین زار و حیران در میان
داد از حیرت خدایا داد داد ... حسرتم زنجیرها بر دل نهاد
حیرت آن کو جگرها خون کند ... عقل را حیرت ز سر بیرون کند
آنکه شد تا سوی مقصد شاد شد ... آنکه شد تا یوسف هم آزاد شد
آن یکی بیمار و او رست از مرض ... جان او شد شاد و حاصل شد غرض
وان دگر مردش مریض آزاد شد ... شد دو روزی هم غمش از یاد شد
ماتم آن دارد که اندر حیرتست ... نی مریضش را اجل زحمت است
زین سبب بیمار داری ای پسر ... نزد دانا شد ز بیماری بتر

صحتش را صد مرض در بر بود / راحتش را رنجها مضمر بود

شد با آن خاک و عسل آلوده شاد / اژدها و موش و شیرش شد زیاد

شد فراموشش که اندر چاه هست / لب گشوده منتظر از بهر کیست

یا چرا آن شیر با صد اهتمام / پهن کرده برین و بگشوده کام

شد فراموشش که تا می رسن / قطع کرده تار تارش بی سخن

در نظر جز انگبینش هیچ و نی / در دلش اندیشه تاب و پیچ نی

آن رسن بگرفته با یک دست خویش / دست دیگر سوی شهد آورد پیش

شهد نی بل خاک شهد آلوده / بلکه از سم توده اندر توده

نوش نی بل نیش جان فرسا همه / نی دوا بل زهر درد افزا همه

تا ربودی لختی از آن نیش و نوش / میرسیدش بر بدن صد نیش نوش

می بخوردی او یک لخت عسل / تا ز زنبوران ندیدی صد خلل

که کزیدندی لبش را که دهان / گاه خستندی کفش را گه بنان

الغرض با خیل زنبوران بجنگ / که گرفتی شهد ز ایشان گه شرنگ

هست این دنیا چه و عمرت رسن / روز و شب هستند موشان بی سخن

رشته عمر تو را لیل و نهار / پاره سازد لحظه لحظه تار تار

اژدها قبرت بگشوده دهان / منتظر تا پاره گردد ریسمان

مال دنیا انگبین و اهل آن / جمله زنبورند نی بل پر غمان

که تو هم گردیده‌ای جان رسان | او فتادی همچو من در داستان
مخلصی دیگر بیابی زین فتن | گر شوی صد بار عاجز تر ز من
بنودت هرگز نیابی یک غنک | همچنین کز آدمیزادان پلنگ
آن شنیدستی پلنگی شیرگیر | آمد از کهسار سیل آسا بزیر

حکایت پلنگ و آدمی زاد

ناگهانش گربه آمد پیش | گربه زار و نحیف و سینه ریش
گربه بس لاغر و بی تاب و توش | گربه عاجز چو پیش گربه موش
گفت با گربه پلنگ زورمند | کاینچنین زار از چه ای مستمند
این چنین زار و نحیف از چیستی | تو مگر از معشر ما نیستی
هستی ای مسکین تو از جنس سباع | هم سباع از بهر مرزی مطاع
هین بگو کو پنجه شیر اوژنت | وان بر و بازوی نخجیر افگنت
هین بگو ای گربه کوپال تو | کو تنومندی تو کوپال تو
تا تو ناگه مستکین از چه | عاجز و بیچاره چندینی ز چه
روز بازوی کدامین مهترت | کرده تا این حد زبون و کهترت
گربه فریاد و فغان آغاز کرد | زد به سر دست و شکایت باز کرد
گفت هی از من مپرس این داستان | زانکه می آید بکشتن زان
زمرهٔ شیطان فریب آدم نژاد | زادهٔ خاک از ملک صد ره زیاد

پس بغریدن در آمد با غضب / گفت ای همسر مرا آمد لقب

هین تو ای باکره نیروی آزما / شد زبون از تو چنین همجنس ما

جنس شیران از تو شد زینگونه پست / روی ناموس بزرگان از تو خست

مرد دهقان گفت آری این ستم / بروی آمد از من آید بر تو هم

بلکه شیر نر که سلطان شماست / دست و پا بسته در زندان ماست

جمله شیران را ببین از ما زبون / هر کجا باشند از ما غرق خون

کودکی از ما ببندد شیر را / گر زبان خود ببسته شیر را

هست نیروی شما از یال و بال / نیروی ما هست از بهر جلال

زاید از تن قوت شیر و پلنگ / قوت ما چون شد از دریای ننگ

هست از جان شوکت و گر کام ما / هست شیران را گریز از نام ما

این شنید از مرد دهقان چون پلنگ / شد چو نطع خود ز غیرت رنگ رنگ

تیز شد که تخت روی پشت گام / تند شد کی دیو خوی و ژاژ نام

لاف کم زن پاس جان خویش دار / گر ترا مردی است دستی زن بکار

مرد آن باشد که بی گفتار خویش / وانماید بر جهانی کار خویش

بندد و بگشاید او بی کلام / سوزد و بنوازد او بی پیام

آنکه او گفتار بی کردار داشت / راست گویم مرد از آنکس عار داشت

نزد مردان آنکه کاری گفت کرد / مرد نبود بلکه باشد نیم مرد

ترسمت چون نیست نیروی نبرد | چون زنان زن نه چون مردان مرد

من نرفته هیچ جانب گامی چار | فرض انگاری حدیث اقتدار

چونکه در سرداری آتشک فراز | هان برو ما را بکار خود گذار

چون ز دهقان این شنیدان شد باز | گفت بضاعت چه باشد او فراز

هر چه میخواهی ز من پیمان بگیر | رو بخانه از پی شمشیر و تیر

گفت عهدت را ندارم استوار | عهد و سوگند تو نبود برقرار



در خروش آمد پلنگ آن گراز | گفت کی بیهوده شیخ راژخائی

هر چه آن سرمایه آرام نیست | هر چه باشد تر ز تو محکم نیست

ای برادر اهل دنیا سر بسر — آدمیزادند از آدم بسر
تا توانی میگریز از دد انسان — بلکه از جائی که باشد نامشان
آدمی زادند اما دیو سار — الفرار از آدمیزاد الفرار
تا نیفتادستی اندر بندشان — گردنت نازیست در آوندشان
فارغی از دردشان وز بخششان — عشوه جانسوز و ناز سردشان
بی حیات بند و بی در لب نویش — پادشاهی هم پریشان هم خموش

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای چاره بیچارگان — رهنمای گمرهان آوارگان
ای ز پا افتادگان را دستگیر — ای خلاصی بخش در زندان اسیر
ای گدایت شاه و شاهانت گدا — بندگان بر خداوندان خدا
پر تو بود همه از بود تو — هر دو عالم رشحه از جود تو
ای ز جودت هستی کون و مکان — ای ز فیضت ارتباط جسم و جان
انتظام کشور هستی ز تو — ای بلندی با تو و پستی ز تو
رخ بگردانی اگر یک نیم دم — از جهان چیزی نماند جز عدم
ور براندازی دمی از رخ نقاب — آفتابت جلوه آرد در حساب
فاش نیکردد که جز تو هست نیست — وانچه را نامند اکنون هست نیست
میشود پیدا که هستی چیست آن — وانچه را گویند هستی نیست آن

خود نیاسائی بی آرام او | شیرهٔ جان ریزی اندر کام او
زن فدا سازیش فرزند و عیال | آبرو و دین و ایمان جاه و مال
روزی ار داوی سلامش دیرتر | یا نپرسیدی ز احوالش خبر
یا ز خوشت می نه بگذارد فرود | می نبخشد لابه و عجزش سود
نه پذیرد عذر و نی آرد قبول | حمله بر صحبت که آمد از رسول

حکایت یکی از آشنایان این زمان

آشنائی بود ما را از جهان | آشنا در آشکارا و نهان
روزگاران آشنائی داشتیم | تخمها از آشنائی کاشتیم
ای بسی غمها که شبها خوردمش | رنجها در مهربانی بردمش
جان فشانیها نمودم در رهش | یاوریها هم بگاه و بیگهش
زخمها خوردم که یابد مرهمی | رنجها بردم که آساید همی
تا شنیدم روزی آن بی مهر مرد | رشتهٔ مهر و وفا را پاره کرد
پاره کرد و بست اندر دشمنی | دشمنی سهل است اندر کشتنی
بوی خون می آمد از گفتار او | بلکه از گفتار و از کردار او
گفتمش روزی که آخر ای ودود | راستگو از ما چه آمد در وجود
تا سزاوار جفایم یافتی | روی از مهر و محبت تافتی
گشت چندی پیش از این مؤتمن | شد مریض آن یک ز زردوگان

روز و شب اینجا بجز اطوار نیست — شب غروب طور باشد راز نیست
رفت چون طوری سر آمد روز ما — روز آن رفت و شبش آمد عیان
لیک آن شب روز طور دیگر است — بلکه آن روز دی روشن تر است
همچنین روزش شب هم شب سر است — هر شبی روزی و هر روزی شبیست
بلکه روزش را شب انجام گو — ای خوش آن روزی که آن را شام نیست
ای خداوندا شبم را روز کن — روز نایم را همه نور دگر کن
ای خدا بیرون از آن شامم فکن — اندر آن نور روز بدرا مم فکن
ای خدا در ره تلال است و جبال — رحمتی بردار از پایم عقال
ای خدا بشکسته پرم در قفس — نی ره رستن زمش ونه پیش
یک هش را از غایت در گشا — پس از این پر بسته بال و پر گشا
چون گشادی رخصت پرواز ده — هم توانائی پرم را باز ده
ای رفیقان خاطرم افسرده است — گلبن طبعم کنون پژمرده است
داستانم را کنون آمد ختام — صفه از طاق دیبیم شد تمام
ای صفائی یک دو روزی لاابالی — قال را بگذار ذکر حال کش
صفه از چار صفه شد تمام — آن سه باشد تا ترا آید پیام
تا پیام آرد ترا از پادشاه — صفه آرا پادشاه عرش جاه
تا پیام آید ز شاه راستین — پنجه یزدان ولی در آستین

[illegible]

گر نبودی خلق عالم در حجاب — همچو آن خفاش پیش آفتاب

در مدیح او سخن سر کردمی — عالمی پر در و گوهر کردمی

گر نه چشم اهل دوران کور بود — روی شه از چشمشان مستور بود

می فکندم پرده از رخسار او — کردمی آیینه با او روبرو

آیه لیکن چو آرم بهر کور — بهر خفاشان چگویم من ز هور

گر بگویم آنچه آن شه را سزاست — خلق را یارای فهمیدن کجاست

ور بگویم آنچه می فهمند خلق — یوسفی را از یور آرم کهنه دلق

آنکه عین الله و وجه الله بود — کی بوصف او کسی را ره بود

چه تواند بود دانا نزد کور — شرح نور پر تو تابنده هور

مدح او گویم ولی با خاصگان — از زبان جان ولی از این زبان

صفهٔ دیگر بیارایم کنون — اهل جان را گرد آرم آنجا همچنان

صفه سازم ولی از آب و گل — سازم آنجا خلوتی با اهل دل

رازها آزیم با هم در میان — رازها در پرده نی فاش و عیان

سترها را کی توان بی پرده گفت — سترها را باید اندر دل نهفت

از نهفتن گرچه دل در آتش است — باش کو کاین آتش دل خوش است

تن در آتش بود و خاکستر شود — دل ولیکن اندر آن زر شود

تن در آتش گر فتد گردد هلاک — دل اگر افتاده گردد صاف و پاک

راستی عشق آتش سرکش بود

آتشش در ریشهٔ دامن برزنم — هر دو عالم گرم از این آتش بود

در وصف عشق بی‌پایان

عشق ما را بس بود موصله — مطلع هر جا نهان و افئده

آب خضر و آتش موسی است عشق — لحن داود و دم عیسی است عشق

شکر خاک از مستی غوغای عشق — شور چرخ از نشأهٔ صهبای عشق

عشق احمد را براق و رفرف است — زانچه گویم عشق از آن برتر است

مظهر اسرار پنهانی است عشق — مطلع انوار ربانی است عشق

بی‌سخن تریاق هر سم است عشق — فارج الهم کاشف الغم است عشق

هر کجا دردی و رنجی و غماست — عشق آنرا هم طبیب و هم دواست

عشق جالینوس و افلاطون بود — حاش لله از همه افزون بود

عشق این با عیسی بن مریم است — محیی الاموات اگر گویم کم است

عشق این با نغمهٔ ربانی است — عشق این با دم روحانی است

عشق این با سلسبیل و کوثر است — ساقی این مصطفی و حیدر است

عشق صراف نقد جان بود — عشق هم اسلام و هم ایمان بود

ای خوشا عشق و خوشا ایام عشق — ای خوشا آغاز عشق انجام عشق

ایخوشا غمهای جان فرسای عشق — ایخوشا فریاد و واویلای عشق

ایخوشا شبهای تار عاشقان — ایخوشا دلهای زار عاشقان

یا که عشقش را بود آغاز کار / نو نهالش بر نیاورده است بار

نی ز دل کرده برون عشق را / نی کشیده اندر آنجا یار را

حسن اگر آنجا زند خرگاه خویش / عشق را کی بود یارای فروش

عشق چون بر سینهٔ ارباب شد / پخته و جذاب و روح افزای شد

کرد تسخیر دیار جسم و جان / پس سپرد آنرا بیار مهربان

حکایت منع کردن مجنون فصاد را که نیشتر بر لیلی میرسد

از قضا مجنون ز تب شد ناتوان / فصد فرمودش طبیب مهربان

آمد آن فصاد و پهلویش نشست / نشتری بگرفت و بازویش ببست

گفت مجنون با دو چشم خونفشان / بر کدامین رگ زنی تیغ ای فلان

گفت اینرگ گفت از لیلی پر است / این رگم پر گوهرست و پر دراست

تیغ بر لیلی کجا باشد روا / جان مجنون باد لیلی را فدا

گفت فصاد آن رگ دیگر زنم / جانت از رنج و عنا فارغ کنم

گفت آن هم جای لیلای منست / منزل آن سرو بالای منست

میگشایم گفت زان دست دگر / گفت لیلی را در آن باشد مقر

درهمی آنکه بان فصاد داد / گفت اینک مزدت ای استاد راد

دارد اندر هر رگم لیلی مقام / هر بن موییم بود او را کنام

من چگویم رگ چه و این پیست آن / سر چه و جان چیست مجنون کیست آن

یا برین روشن سوار رم واکند — اندر ای یاران فغان انقطاع

اندرین اشطار رم می‌کشد — میکشد امروز وزارم میکشد

حلقه بر در سینه‌ها امروز یار — گوئیا خواهیست چشم روزگار

آری آری تا بمعشوقه دهان — از دل عاشق دهی خوش سایگان

عشق مرآت بود در وی عیان — جمله احوال جانان تو دهان

بلکه چون معشوق در دل حاضر است — جمله اسرارش بر دل ظاهر است

هر نسیمی بگذرد بر کوی یار — می بخیزد تا بر عاشق قرار

هر غباره از کوی جانان شد بلند — چهره عاشق بود آنرا اسپند

هر صدائی شد بلند از کوی او — کوی عاشق منزل و ماوای او

هر غم و شادی در آنجا شد پدید — بر دل عاشق نصیبی زان رسید

عشق عاشق را ز خود سازد تهی — پر کند پس زان نگار خرگهی

سینه و دل چشم و گوش و مغز و پوست — جمله را خالی کند از غیر دوست

عشق باشد خود فشرجی و کند — ملک و جان تن فرق زنگ و بد

تا در آید اندر آن جانان او — کس نه جز جانان او یا جان او

جان هم آنجا در وفای آن نگار — مانده ورنه که گرفتی قرار

عشق خود آتش مزاج و سرکش است — ملتهب در روز و شب چون آتش است

شعله آتش بهر جا اوفتاد — خاک و آبش را دهد تغییر یاد

حاجب از در رفت از درگه حجاب | جمله اش برچیده شد ایوان خراب

دیده اش نه تا ببیند روی دوست | رخصتش نی تا گراید سوی دوست

سینه و دل چشم و گوش و مغز و پوست | جمله را خالی ز غیر دوست

ساخت از نی سایبانی در رهش | کاندر آن یوسف گذر کردی گهش

در گذرگاهش بصد بیم و امید | چون گدایان با همه غمها خرید

گوش بر هر صدائی تا که بو | بشنود از یک سخنگو نام او

هرکه بگذشتی از آن ره مرد و زن | ساز کردی بردی از یوسف سخن

روزها از رهگذاران در سراغ | دارد آن مه جا با یوان یا بباغ

شامها اختر شمردی رو برو | کردی از اختر ز یوسف جستجو

گاهی بر این فیروزه منظر دیده‌ها | قصه گو با من ازان ماه مهربان

در کدامین بزم او را مسکن است | در کدامین بزم شمعش روشن است

در کدام ایوان بود او را قرار | عیش دارد با کدامین گلعذار

زلف پیچاپیچ او در دست کیست | کیست امشب همنشین او کیست

چشم مخمورش بروی کیست باز | دست که بر زلف مشکینش دراز

ساعدش طوق کدامین گردن است | یا سرش زیب کدامین دامن است

لعل او با لعل که گردیده جفت | با که در بستر بکام دل بخفت

در سحرگه ره گرفتی بر صبا | با صبا گفتی که ای از صد مرحبا

حسن باشد هر کجا نغز است و خوش خواه از تبت بود یا از حبش

روی زیبا هر که دارد دلکش است هر که دارد قامت رعنا خوش است

خواه باشد از حبش یا از ختا خواه باشد شاهزاده یا گدا

نغمهٔ خوش دلکش است و دلفریب خواه از بربط بود یا عندلیب

دانش آید مقصد ای عالی جناب خواه از یونان بود یا فاریاب

علم از عالم فرا گیر ای ولی خواه بن قسطا بود یا بوعلی

مرد بازرگان ز سود جست سود خواه باشد از مسلمان یا یهود

چون حجت در نزد دانا شد قبول رو بکن ترک طامات ای فضول

متحد باشد چو مقصد ای فتی گر بود راه طلب از هم جدا

کاروان مصر و عمان نجد و شام جمله را بطحی بود آخر مقام

هر که ره گم کرد هم در این سفر هم بیفتادش سوی مقصد گذر

اندرین ره نیست بی جبر و ثواب زین خطا والله اعلم بالصواب

هر کرا هستی سرای یار نکو در رهی رو مقصد را هست بجو

زان طلب حیثیت قطع طریق با تو گر باشد یکی نعم الرفیق

گر رفیق ره نباشد گو مباش چون رفیق منزلت دخانه تاش

ور نداند مقصدش هم لیت بند چون نه اکه از او بر خود مخند

شاید او هم مقصدی دارد نکو سوی مقصد زین ره آورده رو

تا ز فیض خدمتش یابد شرف — گوهری زان صدف آرد بکف

چونکه شیخ از مقدمش آگاه شد — جان او با صد غضب همراه شد

گفت ای ناپاک ضایع روزگار — اینکه دارد دین اسلام از تو عار

با مسلمانانت آمیزش ز چیست — رو که این مقام چون تو نیست

با نصارا بایدت آمیختن — خون تو اندر کلیسا ریختن

هین برو ای گبر از مسجد برو — هین برو سوی کلیسا ای زبون

رو برون راه کلیسا پیش گیر — زمرهٔ نصرانیان هم کیش گیر

هست ز امثال تو بیزار این درگه — هست مسجد در حضیض و در عذاب

چونکه آن شوریده بشنید این سخن — بی سخن آمد برون زان انجمن

زمرهٔ یاران خود آواز کرد — ساز رفتن تا کلیسا ساز کرد

دور خود خاصان خود را گرد کرد — شد باهنگ کلیسا ره نورد

گفت ای یاران بزرگ انجمن — بر زبان بگذشته اندر انجمن

واجب آمد امتثال امر او — کی بود مرد خدا بیهوده گو

گفتهٔ ارباب دین بیهوده نیست — تا به بینم سر این فرموده چیست

پس بعزم آن کلیسا شد روان — بود آن شوریده در شهر از جهان

چونکه ترسایان ازین آگه شدند — در کلیسا جملگی جمع آمدند

راهب تثلیث و موسایی تمام — پادری و مادری و خاص و عام

هر گیاهی کز زمین سر بر زند — فاش گوید قل هو الله احد
در فلک بین اختران بی‌شمار — نور وحدت از جبینشان آشکار
هر سر موئی که بینی در جهان — جملگی باشد نشان زان بی‌نشان
کثرت ما شاهد بیحد بیش — ربط با هستی و آیت وانمائیش
ای بزرگ آن پادشاه بی‌نشان — کش بود هر ذره می‌بین عیان
من چگویم این دانم چاک باد — بر سر و مدح و ثنایم خاک باد
بی‌نشان باشیم و هستیهای ما — وین عددهائی که شد هستی نما
نی کسی باید نشان از بود ما — آتشی نی گرمی و نی دود ما
زن نشانی در خود از هستی ندید — این چنین هستی بگو یارب که دید
دانه خود هستیم نی خود نیستیم — می‌ندانم نیستیم و هستیم
هست اگر بودیم کی فانی شدیم — که اسیر جهل و نادانی شدیم
کی بزندان مکان بودیم بند — که زمان گردی بگرد ما نه گنبد
هست را با این گرفتاری چکار — هست را با ذلت و خواری چکار
هست را کی نیستی طاری شود — چیزی از خود چون شود عاری بود
در عدم هستیم برگو از کجاست — این بپا و آن ببر و این دعوا
این همه غوغا دو های و هو کیست — این بخیر و این بد و این بی‌جهت
در بگوئی شد مخمر از عدم — این نمایش از وجود و از عدم

بحث ما زامراض پنهانی بود — وان مرض حمای جسمانی بود
از هوای نفس و آن طبع عفن — گشته است اخلاط نفسانی نتن
گشته وهم و شهوت و خلط و غضب — محترق از آن هوای مکتسب
نفس را عارض شده سوء المزاج — الله الله کوششی کن در علاج
نفس بیمار است پرهیزش بده — ز رسم کن حلوا نبر داو مده
نفس تو محمود و محرور است و زار — بهر حق خرما زهر او میار
بر سر طبع و هوایش خاک کن — نفس را ز اخلاط فاسد پاک کن
زاید از این خلطها چند و مر — کرمها در اندرونت ای پسر
کرم نی بل اژدهای هفت سر — هر سری را صد سر دیگر ببر
هان و هان از خلط خود را پاک کن — اژدها و کرم را در خاک کن
نفس شود انکه داری ای تقی — غار در غاری بود پر اژدها
نفس شود تکیه غار اژدهاست — اندر آن از اژدها انبارها
هر که زین اخلاط خود را پاک کرد — سینه و طبع هوا را چاک کرد
ای خوش آن جانی که زین آشوب و هوا — رستن اینجا جهاد اکبر است
نفس را کردی چو فانی زین هوا — فارغش کردی ز امراض و فساد
ده غذا او را با خلاق نکو — تا که گردی شیر مردی رفته او
تا توانی شو بوی یکتا و فرد — زورمند و پهلوان و شیر مرد

عالم از او هم پر و هم خالی است | جان از او پر گوهر و اجلالی است
دیدها بینا از او و کور از او | سینها بینا صفت پر نور از او
آسمان از بیم جودش بی حجاب | ذرهٔ از عکس نورش آفتاب
این سخن بگذار کاین بحر عمیق | کرده سباحان عالم را غریق
اندرین پیدای ناپیدا کران | یاوه گشته شهسواران جهان
چون باینجا میرسی خاموش باش | اندر این محفل سراپا گوش باش
از کلام حق ثنای او بجوی | اندرین جا غیر لا احصی مگوی
گو که آن شوریده بیجای فرد | در کلیسا شد چه بهر او چه کرد

رجوع بر تتمهٔ حکایت شوریده حال کلیسا

چون باینجا آمد آن بی نام و ننگ | در کلیسا اندر آمد بی درنگ
دور او جمع از یمین و از یسار | از مسلمان و نصاری صد هزار
این کلیسا گشت ایمانرا سفر | کفر را بگسیخت زنار از کمر
چون بدیر آمد درون آمد زراد | دید تمثال مسیح پاک زاد
آمد و در نزد آن صورت ستاد | رو سوی او کرد آن فرزانه راد
گفت با او با هزاران احتشام | انت قلت یا ابن مریم للانام
اتخذونی و اتخذوا امی اله | من اله لم یجز نعبد سواه
هین شما گفتید آیا این کلام | ما خدایانیم معبود انام

خوی پیغمبر در آبت جاری است — در جداول آب چشمه جاری است

چون ز پیغمبر نداری تو نشان — خویش را از امت آتش مخوان

چون نه پذرفتی از ایشان یک پیام — چون ترا پیغمبر آمد ای همام

چون نیفتادی تو او را در قفا — پس چرا خوانی تو او را پیشوا

چون خراج و باج نگذاری کجا — تو رعیت باشی و او پادشا

یک الف از علم او نگرفته یاد — چون تو شاگردی و او استاد راد

این سخنها چون شنید آن [illegible] — ناله‌اش از دل برآمد وای وای

گریه سر کرد آنکه از سوز جگر — گفتشان پس راستین با چشم تر

که در ایمان مسلمان بودمی — کاشکی خاری ز آن گلستان بودمی

مسلمین زارند از اسلام من — ننگ دارند از من و از نام من

می نخواهند از مسلمانان مرا — دور می‌دارند از عنوان مرا

نی بمسجد ره دهندم نی حرم — نی بدینداری خرندم نه درم

رانده اند از نزد خود ایشان مرا — ورنه ایشان از کجا و من کجا

چونکه از اسلام و دین آگه اید — مسلم کامل مرا دانسته اید

نور آن گر بر کلیسا تافتی — که نشان کس از کلیسا یافتی

گر باینجا آمدی اسلام تام — نی نشان ماند از کلیسا و نه نام

حکایت میر قلندر سکی و کفار مجوس فرنگ

بت پرستان دور او گشتند جمع — همچو آن پروانه اندر گرد شمع

پس سخن از هر طرف آغاز شد — گفتگوها در ز هر سو باز شد

تا سخن آمد بآیین و علل — هر طرف گفتند برهان و دلیل

بت پرستان زان سپس فرمود میر — شد بلند از بت پرستان [illegible]

یک برهمن زان میان لب باز کرد — پس بدین نکته سخن آغاز کرد

جمله فرسادان پیشین و پسین — آمد استمرار برهان متین

وقعیت حافظ است هر چیز را — رود گر دد چیز بی منشأ هبا

سالها افزون بود از دو هزار — تا که این بیت الصنم شد استوار

از مرور دهر دوران کس ندید — در بنایش رخنه آمد پدید

مسجد اسلامیان پنجاه و شصت — بگذرد آید بنایش را شکست

بودی ار حق دین اسلام این — کی شدی از گردش دوران فنا

ور نبودی اصل آنها سست — همچو آن بتخانها ماندی بجا

پاسخش داد اینچنین پیر جلیل — عکس می بخشد نتیجه این دلیل

زانکه آن نامی که بر خوانی نکوه — ریزد از هم گر بود فرد شکوه

بر بسیط خاک اگر خواهد بنا — نی از آن ماند دو روزی [illegible]

از جلالتش آسمان در [illegible] — مهر نورافشان از آن در التهاب

بشکند پشت و کمر افلاک را — کی گذارد دشت جنت و خاک را

چون بنا بد چوب و خاک ای سخت | ز کوه و شعلهٔ طوفان سخت
ای برهمن گو بت اصنم | کاندر آنجا باستان شد در شرم
هیچ نام حق در آنجا شد بلند | عابدی سجادهٔ آنجا فکند
شد جبینی اندر آنجا خاک مال | بهر تعظیم خدای ذو الجلال
هیچ قدی بهر حق آنجا خمید | ناله از دل بگردون سر کشید
آنچه گویند اندر این بتخانها | نی ورا قدری نه وزنی نی بها
لفظ بی معنی و مشک بی شراب | دود بی آتش سؤال بی جواب
هیچ نا شد هیچ بهر کز هیچ هیچ | هیچ چیزی نفکند در تاب و پیچ
کم خری لنگیده از یک پر کاه | کی شکسته اشتر از بار نگاه
نام حق بتخانها تا کی شنود | یا کس آنجا بهر حق سجده نمود
یا در آن از سینه یک ارجمند | نعرهٔ الله اکبر شد بلند
یا در آنجا کس بگوید نام حق | یا کسی یاد آورد ز ایام حق
یا سری آید فرو در طاعتش | یا کفی بالا رود در حضرتش
و انگهی ماند بجا بیت الصنم | هم نریزد سقف و بنیادش
کم نگردد گنبد آن واژگون | چار دیوارش نشد سرنگون
آن زمان می باید این گفت و شنود | تا نه بینش این چنین غره مشو
جنگ با مردان نکرده در مصاف | از دلیری در بر مردان ملاف

که خدا من می شناسم خویش را
می شناسم عجز این درویش را

من گرفتارم بت بغیم هنوز
مانده ام در دست آن زار عجوز

ای خدا هستم نی در آذر است
وین نه تنستم بتخانه و من بت پرست

که توانم گفت بت خواهم شکست
پاکنم بتخانه را ویران ز دست

می اگر بت سوی خود بت بشکنم
نفس خود را بشکستمی چون کوه کن

من اگر بتخانه ویران کردمی
گر تن خود را چنین پروردمی

با برهمن آنچه من گفتم تمام
من نگفتم گفت توحید آن کلام

سر توحید از سویدای نگفت
سر برآورده بگفت او آنچه گفت

الغرض آورد آن شب تا بروز
روز را از عجز و درد و آه و سوز

قاصد آتش پایه چو در سماک
که خدا گفتی توام الوعصا

بیک تابش متصل سوی سماک
که تو فرمودی نزن خود بر عصا

مست و سرشار آمدم از جام تو
پس بخندستم عصا بر نام تو

روز دیگر چون خور از مشرق دمید
اهل آن شهر از سیاه و از سفید

از بزرگ و کوچک و برنا و پیر
عارف و عامی و سلطان و وزیر

جمله بسپردند با طبل و علم
جانب بتخانه اعظم قدم

پس بتوزی و دیبا و حریر
هم بزر و گوهر و مشک و عبیر

آن همه بتخانه را آراسته
پس به پیش بت بپا برخواسته

از بهار وحدت رب مجید | اندر آن ساحت نسیمی بر وزید
از گیاه آمد اندر اهتزاز | لاله و نسرین شکفتن کرد باز

غنچه خندید و گلاب پیچ پیچ | سرو رقصید و صنوبر رقصید
بید شد واله چنار افراخت قد | گل بهجت شاخساران تکیه زد
شد زبان سوسن آزاده باز | چشم نرگس باز شد از خواب ناز
عطرافشان شد هوا در باغ و راغ | شد زمین خرم ز هر صورت زباغ
آبها صاف شد و عذب زلال | بر سر هر شاخ پیدا شد نهال

آمد از بام و بجنبید پا بنهاد — اندر آنجا رو بکعبه ایستاد
پشت بر بت روی بر بیت او بن — کرد و دست انداخت بر حبل المتین
چشمش اندر بتکده دل بر حرم — اندرون پر نور و بیرون از ظلم
گفت اقامت کرد نیت پس دو دست — برد بالا و بفرض احرام بست
چونکه گفت الله اکبر ناگهان — شد بلند آواز تکبیر از زبان
از بت و بتخانه و دیوار و در — از زمین و سقف و ستونهای زر
ملکه از هر خشت و هر سنگ رخام — هم ز فرش و زینت و زیور تمام
غلغل تکبیر چندان شد بلند — که زمین حیران شد و چرخ مستمند
از پس تکبیر میر ارجمند — خویش را بیرون از آن گنبد فکند
پا برهنه چون برون از خانه جست — سقف و بنیانش همه در هم شکست
سقف و دیوارش همه شد سرنگون — پایه اش افتاد و بشکست آن ستون
سنگ و خشت و آجرش شد ریز ریز — جا نماند از آن بناها هیچ چیز
شد غباری و غبارش باد برد — روزکار آن بتکده از یاد برد
بت پرستان را همه خورد و کلان — مانده انگشت تحیر بر دهان
جملگی را رفته از سر هنگ و هوش — پس بیکبار آمدند اندر خروش
که دریغا عمرمان بر باد رفت — عمرمان نی بر طریق داد رفت
ای دریغا ما ز حق غافل شدیم — ما پرستار بت باطل شدیم

آن اثرها مغنی اندر است | آن اثر اندر دم افسونگر است
چون گرفت افسونگر استاد دم | آن اثر اندر دمش شد لاجرم
اهل دین را دم ز پیغمبر بود | که دمش از هندوی نکهت بود
اهل دین را دم ز قرآن و دعاست | اهل دین را دم ز آل مصطفی است
ای برادر هر که زینها دم گرفت | از دم او نور عالم در گرفت
میبرداید ظلمت از دلها دمش | هر کجا زخمی دم او همدمش
پخته گرداند دمش هر خام را | سیکش بدا اشک خونین فام را
پردهٔ کفر و شقاوت میدرد | زنگهای کهنه از دل میبرد
چون از ایشان دم نداری دم مزن | حرف میریزی دو لب بر هم مزن
تا ز سوز دین نگردد دل کباب | دم نگردد گرم ای عالی جناب
تا ترا سوزی نباشد در جگر | دم مزن کاندر دمت نبود اثر
من که از حال درونت آگهم | گر دمت بر من بگیرد ابلهم
گر بخوانی خطبهای کافیه | ور بپردازی بهم صد قافیه
ور بیاری استعارات و مجاز | قصهها گویی همه دور و دراز
در نگیرد در کسی ای ذوفنون | تا ترا دردی نباشد در درون
نفس را اول برو در بند کن | پس برو آهنگ وعظ و پند کن
منبری بگذار بهر خود نخست | وانگهی بر جه بمنبر شو چو چست

آمد از بام و بگنبد پا نهاد | اندر آنجا رو بکعبه ایستاد
پشت بر بت روی بر بیت آورین | کرد و دست انداخت بر حبل المتین
چشمش اندر بتکده دل در حرم | اندرون پر نور و بیرون از ظلم
گفت اقامت کرد بت پس دو دست | برد بالا و بفرض احرام بست
چونکه گفت الله اکبر ناگهان | شد بلند آواز تکبیر از زبان
از بت و بتخانه و دیوار و در | از زمین و سقف و شیشهای زر
بلکه از هر خشت و هر سنگ رخام | هم ز فرش و زینت و زیور تمام
غلغل تکبیر چندان شد بلند | که زمین حیران شد و چرخ مستمند
از پس تکبیر سید ارجمند | خویش را بیرون از آن گنبد فکند
پا برهنه چون برون از خانه جست | سقف و بنیانش همه در هم شکست
سقف و دیوارش همه شد سرنگون | پایه اش افتاد و سنگش و ستون هم
سنگ و خشت و آجرش شد ریز ریز | جا نماند از آن بنا هیچ چیز
شد غباری و غبارش باد برد | روزگار آن بتکده از یاد برد
بت پرستان را همه خورد و کلان | مانده انگشت تکبیر بر دهان
جملگی را رفته از سر هنگ و هوش | پس بیکبار آمدند اندر خروش
که دریغا عمرمان بر باد رفت | عمرمان نی بر طریق داد رفت
ای دریغا ما ز حق غافل شدیم | ما پرستار بت باطل شدیم

آن اثرها ز معنی اندرست
آن اثر اندر دم افسونگرست

چون گرفت افسونگر از استاد دم
آن اثر اندر دمش شد لاجرم

اهل دین را دم ز پیغمبر بود
که دمش از هندویی کمتر بود

اهل دین را دم ز قرآن و دعاست
اهل دین را دم ز آل مصطفی است

ای برادر هر که زینها دم گرفت
از دم او نور عالم در گرفت

میبرد ظلمت از دلها دمش
هر کجا زخمی دم او همدمش

پخته گرداند دمش هر خام را
سیک شاید اشک خونین فام را

پرده کفر و شقاوت میدرد
زنگهای کهنه از دل میبرد

چون از ایشان دم نداری دم مزن
برف سیری دو لب بر هم بزن

تا ز سوز دین نگردد دل کباب
دم نگردد گرم ای عالی جناب

تا ترا سوزی نباشد در جگر
دم مزن کاندر دمت نبود اثر

من که از حال درونت آگهم
گر دمت بر من بجیزد ابلهم

گر بخوانی خطبهای کافیه
ور بسی داری بهم صد قافیه

ور بیاری استعارات و مجاز
قصهها گویی همه دور و دراز

در نخیزد در کسی ای ذوفنون
تا ترا دردی نباشد در درون

نفس را اول برو در بند کن
پس برو آهنگ وعظ و پند کن

منبری بگذار بهر خود نخست
وانگهی بر چه به منبر شد و جست

اندر این خلوت سخن بیگانه است / وضع الفاظ از پی افسانه است

چون تو افسانه نخوانی لفظ نیست / یار ما در بند سجع و لفظ نیست

بلکه بگذر ای صفائی از زبان / بی زبان میگو حدیث دلبران

کاندرین محفل زبان نامحرم است / زین سبب از انیکحکایت انجم است

چونکه این محفل رسی ای هوشمند / هم زبان کن مهر و هم لب را ببند

این زبان و لب زبان عنصر است / قصهٔ ما از زبان دیگر است

این زبان بند مکان است و زمان / وین سخنها زاده این دودمان

هست ما را ای حریفان در میان / داستان از لامکان و لازمان

این زبان و لفظ جسمانی بود / نقل ما زان یار روحانی بود

لفظ از بهر معانی کسوت است / کسوت آن پوشد که آن را قامت است

آنچه نی آغاز و نی انجام داشت / کی تواند قامت و اندام داشت

بی سخن کن این معانی را بیان / داستان میکن ولیکن بی زبان

بی زبان گوییم و لی هشیار گو / آنکه فهمد بی سخن اسرار گو

طوطی جان بی زبان در گفتگو / طوطیی گو تا بفهمد راز او

طوطیان در نغمه لیکن در چمن / اندرین نغما نیست جز زاغ و زغن

چونکه گوش اهل این مجلس کر است / در چنین مجلس خموشی بهتر است

نیست چون کالا شناسی در میان / این متاع ما نهان به در دکان

هر رهی رفتن ندارد پای مرد ای بسی ره کاندران غول است و درد

رهبری باید طلب کردن نخست رهنمائی چابک و چالاک و چست

کاروانی خواستن دور از نفاق کاروان سالار شان اهل وفاق

ره سپردن بر درای کاروان پا نهادن جای پای کاروان

آنکه افتد گر خطائی در سفر نزد اهل فقر باشد مغتفر

ور کسی بی سعی و جد و اجتهاد نی سراغ از کاروان و اوستاد

ره نهد در راه و افتد در خطا آن خطایش مغتفر باشد کجا

هم اگر بینی کسی را در رهی نبودت در مقصد او آگهی

لیک آن ره را نباشد هیچ سو مقصد است و منزل آرزو

هیچ منزل دانی اندر راه نیست ور بود غیر از هلاک چاه نیست

بر تو باشد جان من ارشاد او هین فراموشت مباد ایراد او

پس غرض از آنچه گفتم ای رفیق ز اختلاف مقصد راه طریق

در ثواب است آنکه افتد در خطا وز نکردن طعن کس در ره هدا

ای بوادی داده بر گفتار دوش کز بقا آگه ز هر کس مجوش

هر رهی کاید بمنزل عاقبت سوی مقصد باشد از آفات نسبت

گمرهی و دوری و دشواری آن نزد آخر بین بود سهل ای فلان

هم خطائی هر که در ره او فتاد بود سعی و بذل جهد و اجتهاد

پس جهت چون شد یکی انجام کار | جاده‌ها یکجا رسد از هر کنار
این بود مقصود از آنچه شد بیان | کاعتبارند وجهه دان ای فلان
معنی دیگر هم آن را هست لیک | گر بفهمی گو بهیت هشد از نیک
آن جهت آمد مناط اعتبار | هست مقصد غیر آن را واگذار
آن خصوصیات باشد هر چه باش | یا بر باشد آنچه دان جمله خاص
خاص اگر فرتوت فرشت چه فهم | چون بود فرزند او زیبا صنم
چون بود مقصد رضا جوی لمن | روز هر راهی که میخواهی بجو آن
نیک باشد این سخن لیکن بدان | مطلق آن را هست شرطی اندر آن
طبع شاهنشه لطیفست و غیور | غیرتش باشد از هم کوه طور
از لطافت کس نیابد غور او | وز غیوری کس نداند طور او
طبع نازک دارد و مشکل پسند | هر نثاری نیست اورا در خورند
خود نموده راه خورشید خویش | تا رضا جویش نباشد دیر پیش
نور او افکنده بر هر ره تتق | غیرتش فرموده راهی فرق
لطف او فرموده راهی اخضر | غیرتش سد کرده آن راه دگر
آنکه خوبان جو در سر ناز داشت | بر سر هر ره قرقچی باز داشت
آن یکی ره را گشود و باز داد | رهروش را وعده دیدار داد
صد ره دیگر ببست آن تنگبار | گفت از آنها هر که آید نیست بار

راه روشن من ز راه افتاده‌ام
هم عنان خود برهزن داده‌ام

راه بس هموار و روشن بچه خیره
من فتادستم بصد کوه و دره

دره‌های پر ز غول راهزن
گرد گشته جملگی برگرد من

می‌کشندم رهزنان در هر کنار
در تلال و دره‌ها و کوهسار

راه بینم روشن و فانوس و عیان
وندر آن بس کاروان در کاروان

چشم من بر راه و گوشم بر درای
من ز راه افتاده‌ام ای وای وای

راه می‌بینم بصد حسرت و درد
واندر آنجا کاروانها در عبور

کاروانها لطف حق نگهدارشان
گوش من بر هی هی شتربانشان

کاروانها جمله ایمن از فریش
کاروان سالارها در پیش پیش

کاروان در راه هموار و فراخ
من اسیر راهزن در سنگلاخ

میبرندم هر دم از ره دورتر
میکشندم که بکوه و که کمر

می‌کشندم ای خدا بر خار و خس
میزنندم بر قفا از پیش و پس

یا غیاث المستغیثین الغیاث
ای تسلای جان غمگین الغیاث

الغیاث ای بیکران دریای لطف
الغیاث ای موج طوفان خیز لطف

میبرد رهزن ز راهم دم بدم
دست بسته با شکسته تو بتو

هین بگوئید ای کاروان لابلا
ای شما در روز و شب سیر ارا

ای شبان تیره دور از روشنا
ای معطر کوه و دشت از بوتنان

یک صفائی بنده درگاه تست — افسر فخرش زخاک راه تست
خود غلام تست ای سلطان راد — زادگانش بندگان خانه زاد
التفاتی کن بسوی این غلام — نام او بین باشد او هم بود غلام
از کرم کن خانه زادان را قبول — چاکرانند از فروع و از اصول
التفاتی از تو خواهم والسلام — تا کنم عشق زلیخا را تمام

رجوع به تتمه حکایت زلیخا و یوسف

آن زلیخا بود در این گفتگو — کامد از دروازه بانگ طرقوا
ره دهید ای قوم تا جان بگذرد — شاه مصر و ماه کنعان بگذرد
ره دهید ای خارها گلزارها — ره دهید ای نخل شکربارها
گل بصحرا میرود از بهر گشت — رشک بهر گلشن شود هر در و دشت
آن شکار افکن شه چابک سوار — سوی صحرا میرود بهر شکار
نافها ریزند اندر دشت و کوه — ای گروه آهوان با صد شکوه
نافه اندازید عطرافشان کنید — دشت و صحرا را عبیرستان کنید
گرد آئید ای همه نخچیرها — سینه بگشائید سوی تیرها
آری آری تیر آن شه دلکش است — تیر او در سینه و در دل خوش است
سینه بگشائید تا آن تیر پاک — از کمان چون جست ننشیند بخاک
حیف باشد تیر آن شه بر زمین — گو بیا بر جان غمناکم نشین

ناگهان فوجی نمایان شد ز دور / نورشان پوشیده نور ماه و هور
نزد زلیخا نعره و مدهوش شد / گفت اینک یوسف و بیهوش شد
در کنار راه بیهوش اوفتاد / راه سیل از دیده بر هامون گشاد
یوسف آمد بر فراز رخش ناز / چون رسید آنجا غبار از آب باز
در کنار راه دید افتاده / نیم جانی تن بمرده داده
بی زبان و چشم اما بحر و بر / ز اشک آهش پر ز طوفان شد
بی زبان دارد با وصد آه شکو / دیده نی اما نظر دارد بر او
گفت با یاران که آیا گفت این / بیش از امروزی نخواهد رست این
تیر شصتی خورده صیادش کجا / نیم بسمل مانده جلادش کجا
بوی یوسف بر مشامش چون رسید / چونکه آواز فرح بخشش شنید
جست آن جا گفت صیادم توئی / کشته تیغ تو جلادم توئی
تیر شصت تست کز ما هم فکند / گردنم را هم تو افکندی کمند
دست و پایم بسته زنجیر تست / سینه من چاک چاک تیر تست
جان کباب از آتش بیداد تست / دل خراب از جور بی بنیاد تست
خانمان من ز تو بر باد رفت / شاهی و ملکم همه از یاد رفت
ای ستمگر بس نشد بیدادها / دل نشد زیت ازان بیدادها
این جفاهای تو آخر بس نشد / از تو بر من آنچه شد بر کس نشد

یک نفس دیگر برآور از جگر — سوخت زنبیلی که بودش سربسر

نیست یاران این چنین کار عشق — سوخته جانها بسی از نار عشق

کرده است این کار بسیارها — کرده بس زنارها تسبیحها

رخنه‌ها افکنده در ایمانها — توبها بشکسته و پیمانها

بس گدایان را نشانده بر سریر — بس نهانها را ز سر آورده زیر

ای بسی جانها که فرسوده است عشق — تا جهان بوده چنین بوده است عشق

عشق نار آمد نور الله بود — کی کسی از سر عشق آگه بود

هر کسی از سر عشق آگاه نیست — بوالهوس را در حریمش راه نیست

عشق آتش باشد و هیزم هوس — عشق رفتست و هواها خار و خس

عشق برق آمد ولی برق یمان — شعله‌اش اندر مکان تا لامکان

هست برقی از غمام کوه جند — از غمام کوه نجد عشق و وجد

می بگیرد لیک این برق یمان — جز نگارستان باغ بوستان

در گلستان افتد اما غیر گل — سوزد اما هر چه هست از خشک و تر

هر چه غیر از گل بسوزاند تمام — برق آنجا ماند و گل والسلام

پس کشد گل را سوی گل آفرین — ای محبت صد هزاران آفرین

هر دلی کز عشق جانان روشن است — پس یقین میدان که آن دل گلشن است

گلشنی اما نه از این آب و خاک — خاک آن باشد سراسر خاک پاک

بارگاه صدق و ایوان جلال / درخور پادشاه ذو الجلال

نو من این محفل نیابد چون بدل / پاک گردد از ظلام آب و گل

پاک گردد هم سراپاکان شود / للخبیثین الخبیثات افکند

باز ماند از جزیی از کائنات / هم نگوید طیبین و طیبات

نه ز فردوس نشاط و نعیم / نه ز دوزخ باک او را نه جحیم

حکایت شعیب و گریه کردن او از شوق خدا

گریه کرد از بس شعیب از یاد ای / روزهای روشن و شبهای

هر دو چشمش کور و نابینا گشت / باز دادش چشم سلطان الست

آنکه او را دیده از آغاز داد / کور شد بار چشمش باز داد

داد چشمش بین بصیرت کن نظر / باز باید دیده عبرت نگر

باز گاه و بیگه و شام و سحر / اینقدر بگریست کافتاد از نظر

کور شد باز آن دو چشم پاک بین / باز دادش چشم آن چشم آفرین

بار سیم گریه های زار زار / کرد اندر شهر و دشت و کوهسار

روز و شب بگریست تا بار دگر / کور شد نورش نماند اندر بصر

کور گشت و گریه او کم نشد / ساعتی بی سوز و بی ماتم نشد

تا محل در گریه های های های / روزها در ناله های وای وای

اینقدر بگریست تا طیر و وحوش / آمدند از گریه اش اندر خروش

چیست دوزخ تا ازان ترسان شوم / تا ز بیم بعث آن گریان شوم
من خود اندر آتشم سالها / اندر آتش کرده ام نشو و نما
آتشی کز آن سقر مانده است مات / بعث دوزخ پیش او آب حیات
آتشی کز آن سعیر آمد بتاب / دوزخ از طوفان بحرش بحجاب
آتشی در آن جهنم در حذر / آتش عالم ز سوزش بیخبر
آتش هجران و نیران فراق / سوز مهجوری ما ز اشتیاق
آتش حرمان ز بزم دلفریب / آتش مهجوری از وصل حبیب
منکه عمری شد در این آتش خوشم / کی ز دوزخ روی در هم میکشم
گفت شاه اولیا روحی فداه / در دعا کی سیدی مولی له

گفتن شعیب که کوبا عمر از شوق جنت و خوف دوزخ نیست

صبر گیرم آورم در آتشت / گو چسان صبر آرم از خوی خوشت
در عذابت گیرم آرم دم چو شمع / چون بسازم با فراقت یکشبی
دایه ترساند ز آتش کودکان / هین مکن بازی وگرنه ای فلان
میگذارم آتشت بر دست و پا / می نهم داغت بر اعضا و قفای
لیک ترسانند از زجر فراق / شیر مردان را هزاران طمطراق
از چه می ترسم ز دوزخ ای خدا / چون تو اندازی بآن دوزخ مرا
چون ز امرت دوزخ جنت است / چون تو فرمائی عذابم رحمت است

چون که زرگر زر در آتش میکند — آتش آن را صاف و بیغش میکند

آهنی آهنگر اندر کوره برد — پس به پتکش ساخت چیزی درخورد

ساخت شمشیری از آن بشکوه تاب — در کمرهای شهانش داد جای

گر بیابم زشوق جنت است — نور جنت آفرین روی بیافت

باغ جنت در بر او خرم است — گو بزم خاص تو نامحرم است

حور حسن و دلکش و زیبا بود — پیش چشمی کز تو نابینا بود

هر که از جایت کشد تا عین — سلسبیل اندر مذاقش یارکین

حور پیش دیدهٔ دارد جمال — که ندیده است آن جمال بیمثال

میخورد دهقان چنین شیرین گزر — که نخورده مرد با زرکان شکر

روستا بوسد لب تنگ تره — چون ملک شه لعل خاتون چنین

خوانده ام اندر کتاب جعفری — این خبر مخصوص از خاصان خاص

کاید اندر محشر از رب جلیل — از ملائک تا زمین چندین پیل

رویها درخشنده چون تابنده نور — حلها با تاجها از عین نور

تا تربت گاه آن مرد خدا — پس دهند از جانب حق ندا

چون ز جا برخیز ای در خواب ناز — خلد را ده از قدومت امتیاز

خیزد از جا گشته اندر نور غرق — روشن از نور جمالش غرب و شرق

پس بسر تاج کرامش بنهند — خلعت رحمت ورا در برکشند

آورندش پیش جنتهای خاص / وز کرامتها دهندش خصائص
حور و غلمان و ملایک بیکران / در رکابش طرفه گویان روان
بگذرد تا از هزاران مملکت / مملکتها خارج از نعت و صفت
پیش هر ملکی بود ملک تخت / همچو گلشن در بر گلخن درست
چون بهر منزل رسد گویند هین / جنت من باشد و خلد برین
باز گویندش که بگذر ای فلان / این بود یک محلت یک آستان
مختصر سازم که شرح آنچه دید / که توان در رشته گفتن کشید
بگذرد زین مملکتها تا کهان / افتد اندر بحر نور بیکران
نور در نور و ضیا اندر ضیا / تا بدیدش ابتدا و انتها
دیده بگشاید ببیند هر طرف / قصر در قصر و غرف اندر غرف
قصرها و غرفها تا لامکان / هم گرفته شرق و غرب
قصرهای بالای هم از هر طرف / غرفها مبنیه بر فوق غرف
حوریان در غرفها بر تخت ناز / عشوهاشان دلفریب اهل راز
باشد آن نور در تلالو در قصور / وز مه رخسار حور آنجا ز حور
نورشان از جبهه و نور عشق / بر فضای جنت افکنده تتق
تا کهان از صقع بالا تا نشیب / پرتو نور افکند با فر و زیب
آن چنان کز نور آن ضو و سنی / نور دیگر را نماند روشنی

جواب امام جعفر صادق از سوال آنکه شرح بهشت بگوید

آن یکی پرسید از سلطان دین / جعفر صادق امام راستین

شرح فردوس و کرامتهای آن / شمه از وصف نعمتهای آن

تا در او پیدا شود وجد و نشاط / هم دل پژمرده یابد انبساط

مشکل دنیا بر او آسان شود / مرگ پیشش سنبل و ریحان شود

دل چو با آن عز و بهجت خو کند / اندک اندک میل او آن سو کند

تا رسد میلش بحد اشتیاق / تا رسد آنجا که گرید از فراق

هر کرا جویا بود در صبح و شام / همچو کودک عاشق پستان مام

مرگ نی دروازهٔ ملک بقا / راه شهرستان اقلیم صفا

گفت آن حضرت که شهر آن نعیم / نی بود کار زبان و نی قلم

می نگنجد وصف آن در این و آن / خاصه از این خامه و از این بیان

در خور وصفش زبان دیگر است / این زبان حاکیست و نعمت دیگر است

خود گرفتم من توانم گفت راست / گوش هوشی در خور نعمت کراست

لیک بشنو اندکی ای هوشمند / شرح آن ینبوع شهد و کان قند

زان نگارستان یکی زیبا نگار / گر برافشاند ز زلف خود غبار

ذره‌ای از آن غبار مشکبار / باد افشاند بر این نیلی حصار

یا چکد یک قطرهٔ خوی در سحر / از گل رخسار او در بحر و بر

ذره از نور جان چو طور یافت / طور خود را پای تا سر نور یافت

نور شد طور و بدار النور شد / ظلمت هستیت ازان دور شد

نور گردید و سوی افلاک رفت / طبع ظلمانی از و در خاک رفت

نور شد بگریخت از ظلمانیان / زین سبب لم یستقر فی المکان

طور موسی را عیان نگاه شد / در تجلی پس بوی همراه شد

طور موسی را قرین یار شد / در خور تابیدن انوار شد

بندهٔ مؤمن در آن دریای نور / نور دیگر تافت بروی همچو طور

صحبت حور و قصورش خار شد / طالب سرچشمهٔ انوار شد

آدمی را نیست در یکجا مقام / سیر او را نیست انجام و ختام

نیست او را یک نفس جای نشست / یا سوی بالا زند پر یا بپست

گر کند در بزم اطمینان مقام / باز آید ارجعی او را پیام

هین در این منزل مگیر آرام جای / بال و پر بر هم زن و بالا برآی

بال عزم ای مرغ قدسی باز کن / تا گلستان ارم پرواز کن

آشیانت بود در بستان جان / هین برآ ای مرغ جان زین آشیان

هان و هان ای قطره در دریا گریز / اندر این دریای بی‌پهنا گریز

روز و شب هست آدمی اندر سفر / یا بعلیین گذارد یا سقر

این مسافر روز و شب در پویه است / گاهی اندر وجد و گه در مویه است

یکسر موی اگر برتر پرم — صرصر غیرت فرو ریزد پرم
آن برو احمد ترا بدرود باد — کوکب نیروی تو مسعود باد
بال و پر کش و بالاتر خرام — ای ترا کروبیان یکسر غلام
کوهها اندر پس این پرده هاست — قله های قاف عز کبریاست
چون توئی سیمرغ جان پرواز کن — همچو جان آنجا نشیمن ساز کن
چون تو سیمرغی برو تا کوه قاف — که کبوتر را بود آنجا مصاف
که کبوتر پر زند در کوهسار — منتهای سیر آن تا شاخسار
در ملایک شوق و غیرت چون ندید — قالب آدم ز عنصر آفرید
خشم و شهوت را در آن ترکیب کرد — روح را پس با بدن تزویج کرد
تا ز شهوت میل و خواهش زایدش — هر چه بد هندش فرو شر آیدش
وز غضب آمد در او شهوت پدید — پرده هر جا ز غیرت بر درید
خشم و شهوت آلت کارند کار — روح ازین بر این دو مرکب شد سوار
خرم آن روحی که داند راه را — داند او میدان جولانگاه را
روح چون آمد سوار این دو رخش — نه بهر شش سر فرود آید ز عرش
میزند تا زو ز غیرت می برخش — کرد هندش ره بکرسی تا بعرش
گر نه رخش او سر افکندی و نی — میزدی تا عالم لاهوت پی
چون بدار ذره در آنجا لاجرم — از طلب آنجا فرو بستی دم

روزگاری اندر آنجا حاکم آن | حکم او بر پیر و برنا روان
از حکومت عاقبت معزول شد | بود اکثر بعد از آن ناکول شد
دست زد در دامن ورد دعا | روز و شب در توبه از ظلم و جفا
در عمل عامل پدید تا این است | عزل چون شد زاهد گیلانی است
مرشدی گیر آدم چابک از عزلش | من ندیدستم ز عزل استادیت
حاکم منسوب زهر ارقم است | چون شود معزول موم و مرهم است
حاکم معزول نور دیدهاست | هر فقیر را رفیق و آشنا است
میر معزول آنچه اوراد و دعا | خواند اندر مسجد و محرابها
هیچ سودی ورد روز و شب نکرد | بازگشتی سوی او منصب نگرد
سوی فرمان از دو چشمش آب برد | غفلت و آعالش از دل تاب برد
مبرزی اندر میان آن شهر داشت | هرکس آنجا از تقاضا بهره داشت
رفت امیر و برد در مبرز نشست | سی چهل ابریق گل آورد دست
چید آنها را بصد برگ و نوا | شد امیر مبرز فرمان روا
هرکه ابریقی ز جا برداشتی | او لوای امر و نهی افراشتی
این یکی بگذار و برگیر آن دگر | آن دگر برداشت وز انهم درگذر
هین مرو زین راه و از آن راه رو | نشکنی ابریق از آن غافل شو
ای در این مبرز تو آن ابریق دار | دست انه این ابریق و این مبرز بدار

وه چه منزل کشور ملک ابد — روشن از نور خداوند احد

ای برادر ساعتی هشیار شو — طالب آن عالم انوار شو

تا رساندت بجائی کز بیان — هست بیرون ور عقل نکته دان

همچو آن مؤمن که شد زعشق حور — تا لب سرچشمه دریای نور

در بیان رجوع حدیث بنده مقرب

گفت یارب یارب ای دریای جود — ای گلستانه بهجت ملک خلود

اید و عالم رشحه از جود تو — ملک دنیا جود چشم آلود تو

گرچه من در بحر نعمای توام — پای تا سر غرق آلای توام

ملک جاوید و نعیم و وصل حور — دولت پاینده و دریای نور

لیک یارب مجد اعلی بایدم — ملک اعظم عز اقصی بایدم

وعده دادی مؤمنان را المزید — رو به بزم انس و تشریف لقا

لحظه در بزم انسم راه ده — راه هم اندر بزم خاص شاه ده

یک نظر خواهم ز انوار جمال — یک قدم خواهم در ایوان جلال

نه ز فردوسم کشاید دل نه حور — نه ز غلمانم کشد دل نه قصور

ماهیم من دور از آب فرات — التفاتی سوی ما ای بحر نجات

ماهی افتاده ام اندر کنار — موجی ای دریا مرا سوی خود آر

دور از آن دریای رحمت مؤمنان — چون میان ریگ صحرا ماهیان

روز و شب رو جانب اعلا کند | رو بسوی قلزم دریا کند
می طپد چون ماهی اندر تابها | میکند بس عجزها و لابها
می طپد از شوق آن بحر شگرف | می کشد سر سوی آن دریای ژرف
کاید ار یغما امید یغما امید ریغ | ای مراد و راز تو جنت دود میغ
سو حشم دور از تو ای بحر کرم | موج رحمت گو که پیش آرد قدم
من نهنگم در حوز دریا ستم | اندر اینجو من کجا گنجا ستم
من نهنگم جا در این دریا بود | کی مقامم جوی بی پهنا بود
ای تو دریای محیط و بحر جود | جز رود می سوی من کن نفع جود
ای یم رحمت یکی موجی بر آر | ماهی را سوی خود کش از کنار
اندر آن بحرم اگر پدرام نیست | بعد از اینم در بهشت آرام نیست
بحرها باید چه سود م از حباب | آب میخواهم چه یابم از سراب
یکدم هم در بزم عزت راه ده | از کرم بارم در آن درگاه ده
یک سؤالم را جوابی باز گو | باز گو با صد هزاران ناز گو
دل ز شوق یک خطابت شد کباب | ای من و صد جان و از تو یک خطاب
یک خطاب عبدی از تو گر رسد | هم کنم جان را نثارش همچو حبه
آید آنگه از تو پس یکصد خطاب | جا بجان بیرون ز تعداد و حساب
جا بجان هفتاد در هفتاد الف | نورشان رخشنده از قدام و خلف

تا بداد النور اعلی با خدا — از خودی و از خود جدا و از

عالمی بیند سراسر نور پاک — عالمی از نور مطلق تابناک

عالمی بیند ز نور و نور نور — صاف هر نوری در آن دار و ظهور

عالمی آیینهٔ ملک وجود — اندر آنجا هرچه خواهد بود بود

من چه گویم چون قلم نامحرم است — هم زبانها لال و گنگ و ابکم است

چه توانم گفت شرح عالمی — کاندر آنجا نیست را محرمی

هیچ حسی را در آنجا راه نیست — هیچ عقلی هم از آن آگاه نیست

هرچه گویم شرح آن تصدیقهاست — بی تصور کی شود تصدیق را

باز میگردم سوی باقی خبر — تا بگویم حال مؤمن سربسر

آمد و در قلزم انوار شد — همچو آن ماهی بدریا یار شد

ایستاد آنانه در صد جایهاست — شد محیط از شش جهت پرگار سان

منبسط شد همچو شد در شرق و غرب — مغرب و مشرق در او گردید غرق

پس سرادقها بالاتر زدند — دامن خرگاه عزت بر زدند

پرتوی آنجا تجلی بار شد — باطن و ظاهر همه انوار شد

پرتوی از ذروهٔ عزت رسید — بر مکان و لامکان دامن کشید

عکس چیزی پرده افکند از عنا — شور در ملک و ملک شد آشکار

غلغل سبحان ذی الملک القدیم — از ثری برخواست تا عرش عظیم

سر برآور وقت آه و ناله نیست   جز بشکر اندرین هنگامه نیست

سر برآور لخته انوار بین   باد در آمد رحمت اغیار بین

رفت وقت کدرت ایام تعب   محفل انس است و ایام طرب

چونکه سر بردارد آن بنده تمام   آیدش از مطبخ قدرت طعام

آیدش زان مطبخ بر سر نهد   قوت روح افزا و نوش دل است

آنچه گردد در مذاق آورده است   هرچه خورد اندر بهشت از طعام

نی طعامی کان ز جنس عنصر است   سفره انجم پرستان پیش

نی طعامی دیده پالیش تیغ دار   نی برسش کی پیده خور سنگ

نی شده آلوده دود و تنور   نی شده آلوده از زنگ قدور

پس ز طیب خاص خوشبویش کنند   هم ز نور خاص مهوشش کنند

هم سرش را تاج عزت برنهند   دست قدرت بر سرش افسر نهند

هم بپاراید عنایت پیکرش   از کرامت حلها پوشد برش

حلهای جمله از صندوق خاص   بافت بر قامت او خاص خاص

نی تکمو دیده نه جولا بافته   تار و پودش باشد از یک تافته

گرد با آن بنده شاه جهان کرم   آنچه باشد در خور آن محترم

در عنایت آنچه کرد آن ذوالکرم   کی تواند خامه ام کردن رقم

در نویسم آنچه آید در حساب   طاقه سیم ملیو از مقصد کتاب

چون توانی کند کار زیر و فات / باری آزاکن به آب حیات
چون کنی سنگ ره از پای سیر / زیر رانت هم کمیتی راهور
از چه رو سوی سپاهانی همی / رو بسوی چاه و زندانی همی
هین بگردان خوش عنان این نوند / جانب شهر سمرقند چو قند
طوطیا از این هوس رو باز کن / سوی هندستان جان پرواز کن
آن و آن ای راهرو آهسته تر / راه قبچاقست و ترکان در گذر
تا نگشتی اسیر ترکمان / زین ره پر هول برگردان عنان
چند چند ای جان من سوی شمال / در شمالت نیست جز عطب و نکال
هین بگردان از شمال ای جان عنان / دشت قبچاق است و خیل ترکمان
روی آور سوی اصحاب یمین / تا در آیی در نگارستان چین
تا بتخت مصر دولت پا نهی / از چه وا از حور اخوان وارهی
شهرها بینی نگار اندر نگار / نی خزانی را درآنجا نی بوار
بازگرد این راه کوه و شهرزست / جز ره بیغوله پر قهر نیست
الله الله ای سوار تیز رو / سوی غولستان روی غره مشو
چون ترا هم لشکر و شمشیر هست / پهلوانی هست و زور و تیر هست
از چه می پیچی در این ویرانه ده / سوی ملک بیکران پا پیش نه
گر روی تا بزار هر سوره / باید کانی براسپ گوزه

[illegible]

چونکه هر دو هست پیدا ای عمو
با وجود آنکه نوع بس عیان
تخت یکی وهم دیگران هست
تا حلول موسم آن نفع و سود
می نداند هم اگر باید دهان
هست این فرق و بسی فرق دگر
بهر هفته [illegible] خوری جان تو
اولین انبار مطبخ ای پسر
در گذشتن مرحله زان [illegible]
حرف و عروض و [illegible] و حصار
دیگر آید نسخه شرح آن باشد گران
در دهان هنگام کام و لذت
حاصلت در معده آید چون غذا
من نگویم هست حاجت در [illegible]
وقت لذت نیست پیش از [illegible]
جفت همسر گر همی خواهی گزید
خود ببین از وقت کابین و جهاز

تنگ بستر باید آن خود بگو
در میان این دو سنبه هست آن
سنبه خوارش را بود بیم زوال
می نداند بود خواهد یا نبود
سود خواهد خورد مسکین یا زیان
المنت آن قوت جان دیر ماند
باید پیش از چار منزل بگذرد
پس دهان پس معده و آنگه [illegible]
گو چه داری می بجو در هر [illegible]
حل و نقل و ضبط انبار از فنا
تا تر از یک لقمه آید در دهان
گر چه دندان را از آن صد محنت است
تخمه و آزرق و نقل [illegible]
از مشام خویشتن پرسی [illegible]
آنقدر [illegible] تو کوته [illegible] بس
خود تو مید [illegible] خواهی
هر کسی [illegible] کیان دیر [illegible]

[illegible]

تا صباح او را بمسجد یافتند | سوی او از هر طرف بشتافتند
جمله در تعنیف و توبیخ و ملام | کاین چه بود ای روزها از تو شآم
راه تو آیا گدا مین دیو زد | یا که جادوئی ز مکر و ریو زد
آن یکی خواندش اعوذ آن نگاد | این یکی بستش بیار و همنهاد
آن یکی بر آتشش افکندی سپند | از عطوفت آن یکی دادیش پند
گفت ای یاران از اینها هیچ نیست | در دلم از سحر و جادو هیچ نیست



آنچه من بشنیدم از آن جای زنگ | بشنود هر کس گریزد تا فرنگ
تا بسوز جان من دانا بدی | اندر ینغا گوشتان شنوا بدی
یارب این فرحست یا در بند روم | غلغل روم است در آن مرز و بوم
فرج خود یا باب الابواب این | در درون یاجوج و ماجوج لعین

داستان آن شعیب نیکزاد
کز خدایش صد ستایش بیش باد

گفت حق چون گریه‌ات از غم گذشت
نه ز بیم دوزخ و شوق بهشت

نه گریزانی ز آتشهای من
نه گرائی سوی جنتهای من

گریه‌های های های از بهر چیست
دیده‌های خون‌فشان از بهر کیست

کور گشت از گریه چشمانت چرا
لاله‌گون شد طرف دامانت چرا

خون دل خون گشته آب از دیده چیست
جان ناشاد تو آیا شاد کیست

گفت آن گریه‌ام از شوق تست
گردن من در کمند طوق تست

آتش شوق تو جانم برفروخت
هرچه بود از بیم و امید غم بسوخت

چون مرا در بزم قربت راه نیست
این لبانم لحظه‌ای بی آه نیست

دیده گر گرید بیاد کوی تست
بال اگر بر هم زند جان سوی تست

پرتو حسنت تجلی کرد و رفت
سینه را جز از تو خالی کرد و رفت

رفت از یادم بهشت و نار تو
من نمیخواهم بجز دیدار تو

هرچه جز یاد تو ام فرموش شد
تیره گشت و تار گشت و کور شد

روز و شب در هجر تو بگریستم
یاد رویت کردم و بگریستم

تا مرا در بزم وصلت راه نیست
ای بسا دیگر که من خواهم گریست

گریم ای بس دور از آن انوارها
کور گر دو گردد چشم بارها

گریه خواهم کرد هر شام و سحر
کور گردم گر دو صد بار دگر

چون شب است و محفل یار و درم	کور باشد گر ترا دیده غنم

جواب حق سبحانه تعالی با حضرت شعیب

چون شنید این از شعیب آمد خطاب	آمد از حق از پس چندین حجاب
کافرین بر همت والای تو	هشت جنت عرصهٔ نعمای تو
چون تو چیزها را فشاندی آستین	ما گرفتیم آستینت ای گزین
ما گرفتیم آستینت سوی خویش	می کشیم از مهربانی پیش پیش
چون از آن ما شدی زان نعیم	هم انیس جان جانان توییم
گر تو واری در ره ما دیده‌ها	دیده‌هایت را دهیم خود خونبها
چون ما را برگزیدی از همه	برگزینیمت بناز و طنطنه
هم فرستیمت کلیم خویش را	آن شهنشاه وفا اندیش را
می فرستیم بهر خدمت کاریت	از پی دلجوئی و دلداریت
تا برای خدمتت بندد کمر	تا نهد بر حکم و فرمان تو سر
موسیا فرعون و قبطی واگذار	کار اسرائیلیان موقوف دار
موسیا سوی مداین راه گیر	راه کوی پیر دل آگاه گیر
موسیا سوی مداین کن شتاب	سوی آن در بحر شوقم کن شتاب
موسیا چوب شبانی دوش گیر	رو سوی آن پیر پرجوش گیر
ای شبان ایمن و عصای طور	ای نهنگ پیل عزه کوه نور

شام عید آن بینوا در گیر و دار / هین بروحانیه بخر حلوا و بار

گویدای خاتون ببین کیسه تهی / کودکیش کودک نماند هست تهی

گر کسی را دیده بینا بود / عید نبود ماتم با با بود

عیدهای عامه را عیدی مگو / عید تقلید و مجاز است ای عمو

عید نبود غیر عید عاشقان / عید شادی هست خاص عاشقان

عید شادی هست عید عاشقی / عید عاشق هست عید را

خوشتر از دوران عاشق کس ندید / هر شبش قدرست و هر روزش عید

خوشتر از ایام عشق ایام نیست / روزهای عاشقان را شام نیست

شام عاشق روز روشن روز عید / عید او نوروز و نوروزش سعید

عشق خود سرمایه هر شادی است / بندگی در عشق یار آزادی است

خواجگی عشق است او بندگی / جز برای عشق نبود زندگی

خاصه آنکو بنده عشق حق است / عشقبازان جمال مطلق است

بنده عشق است سلطان همه / این جهان جسم است آن را جان همه

هر که زین کوثر شرابی نوش کرد / جمله غمهای جهان فراموش کرد

بر مرادش گردش دور سپهر / بر هوایش تابد ماه و مهر

آنچه او خواهد همان باشد / آنچه باشد او همان خواهد همی

او نمیخواهد بجز مطلوب دوست / هرچه باشد پس کی مطلوب اوست

نی ترا دل ماند و نی آرزو — نی بپا در آب رو باشد نه رو

هان و هان ای جان من پندی نیوش — اینک آمد محتسب بیدار شو

نی نی اول محتسب همراه بود — از تو و خمارت آگاه بود

بند دستت محکم اندر نه براو — سینه ات آماجگاه شست او

گردنت را کرده حبل من مسد — با دو صد خواری بخاکت بکشید

چون تو مستی میکشی از الهی — وای بر تو چون رسی سرمستیی

خویشتن بینی تنگسته و بیا — دست و پایت بسته محکم ای فغا

محتسب همراه با طبل و دهل — میبرندت اینقدر که تا اجل

میبرندت سوی میدان قضا — تا در آنجا بنگری سوی قضا

وه چه میدان محفل پیغمبران — انبیا و اولیا حاضر در آن

آه از آن رسوائی و درماندگی — وای از آن بی باکی و شرمندگی

هش از آن بیچارگی هشیار شو — با هزاران سوز و ماتم شو

گر که بینی عالمی در ماتمت — ای رفیق مهربان باشد کمت

گریه کس هم نیاید کار تو — جز خراش سینه پر خار تو

ماتم خود گیر خود ای کدخدا — گریه کن بر تن جدا بر جان جدا

گریه کن بر تن که بس نابود شد — خاک پستی بود آنچه بود شد

نعمت حق خورد و از خاک رست — ملک ضایع کرد نعمت را و رفت

از قدم زین پس نباید رو بسیر | چاره کن تا بر آری بال و پر
فرصت پرواز کردن هم کند | انبیا زان یافتند طی الارض
چیست میدانی قدم با سد عمل | تنگ شد اکنون عملها را محل
بال و پر علم است آنهم فرصتی | بایدش پرواز با بد مهلتی
چیست طی الارض دانی ای پسر | داده اندر راه جانان جان و سر
آن شهادت هست طی الارض تو | گشته اکنون آن شهادت فرض تو
نیست منظور شهادتهای فلان | سر نهادن زیر تیغ دشمنان
نی همی غلطیدن اندر خون خویش | نی به تیغ و نیزه کردن سینه ریش
بلکه باشد کشتن نفس و هوا | در هوای دوست خوردن عفو خطا
دل ز مهر جان و تن پرداختن | جان و تن را پیش او انداختن
دل تهی کردن ز یاد جان و تن | جان و تن دادن سراسر هش سخن
زنده شان خواهد گر او گو زنده باش | رو بخواهد سوختن رو آرد بباش
جسم و جان و مال و فرزند و عیال | جمله را در راه او سازد نثار
جمله را سازد فدا در راه یار | تا زند بر جمله ابراهیم وار
چون براهیم آن خلیل بیمثال | کو گذشت از جان و فرزند و عیال

در بیان حکایت ابراهیم خلیل و بای گوی برای
نام حضرت خلیل را

این نبودی از حسد یا بغض و کین — حاش لله کی ملک هست این چنین
بلکه از نادانی آن خلق پاک — بود از اطوار این فرزند خاک
چونکه کنه ذات او نشناختند — جانب طعن و ملامت تاختند
از خلافت گاه در بحث و جدال — که ز خلقت در میانشان قیل و قال
آدمیزادا ببین تو چیستی — کان ملایک می ندانندی کیستی
قاصر از ادراک تو روحانیان — خدمتت را قدسیان بسته میان
تو خلیفهٔ حقی و نایب مناب — جانشین پادشاه مستطاب
نسخهٔ آیات ربانی استی — مظهر اوصاف روحانیستی
ضرب دار الملک اقلیم جلال — نقش دست نقش بند بیمثال
قدر خود بشناس اوج خود بدان — خویش را مفروش ارزان چون جهان
اندرین بازار پرسود ای بشر — مشتری بسیار داری ای پسر
مشتری افزون ز تعداد و شمار — جمله واکرده دکان از هر کنار
چونکه خود را میفروشی ای عمو — مشتری قدردانی را بجو
قدردان و صاحب گنج و گهر — تا ترا بر سر نهد اکلیل زر
با مداوان اسبهای خوش نژاد — برد میدان بهر بیع آن اوستاد
بانگ برزد کاسبها ای از سری — میفروشم فاش این المشتری
سوی اوستا شد روان از هر طرف — مشتریها کیسهٔ زرشان بکف

گویدش آسایش و آرام منی — راه او را آخر و انجام منی

ره رود اما بهنر و منزلی — زاد در رفتن نه او را حاصلی

می رود اما نه صحرائی نه دشت — نی هوای تازه و نی سیر گشت

نی رهش را بدئی و نه ختام — نه در آن ره منزلی و نه مقام

نی مجال رفتن او را نی شنو — تا تواند رفت گویندش برو

گر بگویم رفتنم اینره بیالها — ریختم هم یال و هم کوپالها

گویدش ای ستا که جان اندر تنت — باشد اینره را بباید رفتنت

گر بگوید تا یکی نبود جواب — جز که رو رو ای حیوان با صد شتاب

ای تو در بازار این دنیای دون — مشتری با شدت از حد فزون

چون هوا نفس کافر کیش تو — دوستان سود خود اندیش تو

آن زن و فرزند و عم و خال تو — وان عیال خفته اند ر مال تو

دشمن دیرینت آن دیو پلید — کو تو چسپیده محکم چون کلید

جملگی آنها خریدار تو اند — ور پی صید تو اشکار تو اند

می خرندت از برای بندگی — نی پی مولائی و فرخندگی

می خرندت زیر صد بارت کشند — یا کنندت پوست بر دارت کشند

آن یکی خواهد پی شبکار تست — وان دگر حمالی عصارتست

وان کشد تا از تو کین جد و مام — کینهای آن نیاکان کرام

تن اگرچه جسم ناسوتی بود / جان او فرزند لاهوتی بود

جان چو سیاحی است این تن کشتی‌اش باد / بر سر کشتی نشانده اوستاد

تا در این قلزم بیاموزد شنا / هم بسیاحان شود او آشنا

شکر را بنگر به من سیاح را / بنگر آن سیاح چون تمساح را

کار تن میبود تغییر از خورد و خواب / طاعت آمد شغل جان مستطاب

بنگر بدین طاعت روز و شبش / ناله‌های زار یا رب یا ربش

اهل عالم جمله در کفر و نفاق / او بتوحید خدای فرد طاق

آسمان سرگشته سودای او / قدسیان پر شور از صهبای او

خلعت خلقت ز جان آمد بتن / خلعت تن شد قبا و پیرهن

بنده کرد و طاعت جان جلیل / کرد او را لایق نام جلیل

هست جان از عالم امر خدا / هم فزاید طاعتش عز و بها

چونکه طاعت با خلوص آمد ز تن / روح با معبود آمد هم سخن

بنده گر گیرد در این ره راحله / از عمل در طاعت و در نافله

میدهد او را ببزم قرب جای / تا نه بیند نشنود جز از خدای

جان بود بس بنده گر اسرار او / هم خلوص آن بود تا سر او

جان ز توبه پاک و خالص شد برون / گوید او یا لیت قومی یعلمون

پاک گشتم من کنون از علت تن / باز گشتم سوی رب عز و جل

ور بریزی تخمم را در سیاه — نه از آن سودی بری نی پایه
معجز احمد که در را می شکافت — در دل بوجهل جاهل ره نیافت
جمله قرآن را باواز بلند — خواند بر او وز خاک او را بکند
جلوه اش افکند لیکن بی سخن — شور در جان اویس اندر قرن
جذبه اش سلمان بسوی خویش خواند — جانب یثرب ز اصطخرش دواند
از عنایت خواجه چون قهار داشت — بشر بود و با بشارت کار داشت
آمدم استاد در روی درگرفت — افسر آزادی از سر برگرفت
شعلهٔ در سینه زارش اوفتاد — خرمنش را دانه دانه برد باد
برقه آمد خانمانش را بسوخت — نوری آمد شمع جانش را سوخت
یک نسیمی خواست از اجلال مجد — زان نسیمش جان برقص افتاد و وجد
گوشهٔ چشمی برویش باز بست — پرشکسته صعوه اش پرواز جست
نعرهٔ از دل کشید او بیدرنگ — زد گریبان چاک قیصر زد بسنگ
از تن خود زینت و زیور فکند — بانگ زد آنگه باواز بلند
کی گدایان جانب ما الصلا — خانه بشکست یغما الصلا
خانمان بشر را غارت کنید — بر دم استاد من رحمت کشید
این سر من بی کلاه و تاج به — خانهٔ من غارت و تاراج به
خانمان ما همه بر باد باد — بند کانم جملگی آزاد به

تو همی پس پس روی آواز عقب | آیدت گوید الی این الهرب
سیکریزی تو از او او از قفا | آید و گوید که بس کن این جفا
تو گریزی او چه نام مهربان | هم بغل بگشوده دنبالت روان
برده بستان عنایت بیکفت | از قفات میدود از هر طرف
پس ز جهت شیر این پستان بجو | باز گرد و شیر این پستان بخور
بازگرد ای بندهٔ ما بازگرد | پیش از این گرد جفاکاری مگرد
تا بکی جویی ز وصل ما فراق | وابغض الاشیاء عندی الطلاق
گر طلاق وصل ما دادی بیا | بازگرد و کن رجوع ای بی وفا
هست رجعی این طلاق ای شد خو | زانکه بیزاری ز تو باشد نه او
صد طلاق از گفته بود و فراق | نیست اینجا سه طلاق و نه طلاق
سیکریزی گر تو از ما کو بگو | ما ترا از هر طرف در جستجو
گر شکستی توبه صد بار از هزار | توبه هست را بیحرم بازش بیار
گو تو بخشم جنگ با ما کاشتی | نیست ما را با تو غیر از آشتی

حکایت حضرت موسی و پیر گبر

دید موسی کافری اندر رهی | پیره گبری کافری و گمرهی
گفت ای گمره از آنسو تا کجا | میروی و با که داری مدعا
گفت موسی میروم تا کوه طور | میروم تا لجهٔ دریای نور

گر نداری هست روزی زمین — من ترا روزی رسانم بی من
فیض من عام است و فضل من عمیم — لطف من با شما جود قدیم
خلق طفلانند و باشد فیض او — دایه بس مهربان و نیک خو
کودکان گاهی بخشم و گه بناز — از دهان پستان میدارد باز
دایه پستانش کنار و بر دهن — هین مکن ناز ای انیس جان من
سر بگرداند دهان بر هم نهد — دایه بوسه بر لبانش میدهد
هین مگردان رخ ز من پستان بگیر — جوش شد از پستان من شیر بهم
چونکه موسی بازگشت از کوه طور — طور نی بل قلزم ذخار نور
گفت کافر با کلیم اندر ایاب — گو بیا هم راز گر داری جواب
گفت موسی آنچه حق فرموده بود — زنگ کفر از خاطر کافر زدود
جان او آیینه پر زنگ بود — آن جوابش صیقل خوش رنگ بود
بود گمراهی ز راهی افتاده پس — آن جوابش بود آواز جرس
جان او آن شام یلدا دان جواب — مطلع خورشید و نور آفتاب
سر بزیر افکنده لختی شرمگین — آستین بر چشم و چشمش پر ز چین
سر برآورد آن زمان با چشم تر — با لب خشک و درون پر شرر
گفت یا موسی که جانم سوختی — آتش اندر جان من افروختی
من چه گفتم ای که روی من سیاه — واحیا آه ای خدا واخجلتاه

انکه باور نبودشش روز پسین — طاعتش باشد چنین کار پسین
ور سخن در اعتقاد خاطر است — حق دانائی که دلرا ناظر است
هم بآن مبدع که بر پرکار دست — صورت هستی بر آن الواح بست
نقش ابداع اندرین محضر نگاشت — قبهٔ گردان گردون بر فراشت
هر دو هفت مخترع را برزبر — زد قلم پرکار رحمت از هنر
خانهٔ ایجادا و هم سر بحنا — زد بر این دریا بر آمد ز بحنا
قدرتش دم بر قلم زد شد رقم — صد هزاران نقش بر لوح قلم
کرد بهر امتزاج آب و طین — قاف قدرت را بکاف کن قرین
روح را آرایش انهار کرد — و ندر آن بزم چمن سالار کرد
کرد با قدرت شریک اخلاص را — زد جلا مرآت خاص الخاص را
پس مقابل داشت با بحر وجود — منعکس شد اندر آنجا آنچه بود
نور اسما جمله اندر وی میافت — پس ملک در سجده از پیش شتافت
هم بطیاران حق و ملک قدس — هم بحق محرمان بزم انس
هم بآن مرغان لاهوتی وکر — هم بشهبازان ناسوتی مقر
هم بمشتاقان انوار جمال — خلقت آرایان ایوان وصال
هم بهیاجان شام ازمنون — مقصد اصلی و امر کاف و نون
رهنمایان صراط المستقیم — بانیان ربط حادث با قدیم

فیض اعظم را طهور آن کفیل | خاتمیت را بروز آن دلیل
هم بآن انوار مشتق زین دو نور | مجمل ایجاد تکوین را صدور
نامهای اعظم یزدان پاک | بر جهای استوار این خاک
کاعتقاد من بحشر محکم است | دل ز هول روز محشر پر غم است
منکر روز قیامت نیستیم | بلکه اندر هول آن فانیستیم
این بگفت و با دو چشم خونفشان | شد بسوی خانه زان محفل روان
این سخن گر از تو واضح بود از او | در حق تو راست باشد مو بمو
گرچه داری صاف بخشش اعتقاد | در عملهایت هزاران داد داد
داد از کردار ناهنجار تو | تا چه آرد پیش تو کردار تو
آه آه از نفس بدکردار تو | وز هواهای حسد الاز از تو
پرده شرم و حیا برداشتی | هیچ جای آشتی نگذاشتی
نه حیا کردی ز لطف و رحمتش | نه حذر کردی ز قهر و سطوتش
نه وفا را یاد کردی نه جفا | نه سجود و رحمی نه شرمی از خدا
خویش را خواهی شناسی ای فلان | جبرئیل فاش و شیطان نهان
در مساجد ادهم و شبلی استی | خود تو میدانی بخلوت چیستی
نیک میدانی شمار نیک و بد | یا ندانی از شمار کار خود
از برای دیگران علامه | بهر خود لیک ابله و خودکامه

شد سحر که ای خروس آواز کن / بال و پر بر هم زن و پرواز کن

گوش بر بانگ خروس عرش کن / بانگ او بشنو تو هم بانگی برآر

جمله در خواب‌اند اهل این سرای / هم دل و هم روح و هم عقل و قوای

ای خروس آخر خموشی تا به چند / ناله‌ها سر کن به آواز بلند

اهل این ویرانه را بیدار کن / وین جهال طلعشان هشیار کن

منعشان زین خواب پرتشویش کن / جمله را مشغول کار خویش کن

دیده را گو تا بگرید زار زار / بر من و بر خود چو باران بهار

گو بدندان تا بخاید پشت دست / هم بدندان گو که مشت آرد شکست

گو بناخن تا خراشد سینه را / تازه سازد سوزش دیرینه را

گو بدستان تا دو کف بر سر زند / که بسر گه که بزانو بر زند

هم بسر گو تا بکوبد خود بسنگ / هم بپا گو تا شود کوتاه و لنگ

گو بپای افسرده دل تا خون شود / خون شود از دیده‌ها بیرون شود

خود همی تا می‌توانی داد کن / بر در او روز و شب فریاد کن

تن فتاده پای آخر تا به چند / هی بزن از جا برآ وابن جهند

اندرین اصطبل تا کی روز و شب / در کمین خویش غلطی ای عجب

سیصد انبار دگر کاه و تبن / برده گیر و خورده گیر و ریده گیر

هین بکش افسار خود از دست غیر / ده رهائی خویش را از قید خیر

چون ندارد از حضور کس خبر | کور کورانه رود در رهگذر
نی ادب نی شرم از شاه و گدا | زین باشند کوران بی‌حیا
خاصه گر با کوریش باشد کری | باشد از شرم و ادب بی‌خبر
لیک معذور آمد او نزد خرد | مرد را آزار آن نگویند نیک و بد
عقل را از او ادب نبود طلب | هست مجرم اندر آن ترک ادب
زین سبب نبود فخر کاینات | طاعت ابرار باشد سیئات

در بیان حسنات الابرار سیئات المقربین

از برای اهل قرب بارگاه | هست از طاعت و ایثار گناه
زانکه میپسندد آن نه میپسندد این | شاه هر عبدی بجود هر جا رسید
آن بود در بزم و این بیرون در | این بر شاه و زشه این بی‌خبر
آنچه در بیرون در باشد روا | کی روا باشد ببزم پادشا
نکته دیگر بود در این خبر | گوش دار و بشنو این حرف
این یکی چون قدر خود نشناخته | نرد عشقی با خیالش باخته
طاعت خود را همی پندد صواب | خواندش طاعات و زان جوید ثواب
آن یکی از شه چو آگه تر بود | این عملها نزد او ابتر بود
آن یکی بیند عمل شستت بگوش | این یکی شه را و اعمال برش
مرد عامی کرد یکی گفت نماز | چشم او بر راه گردد بی‌نیاز

خودفروشیها بس است ای بوالفضول — تو چه داری وچه باشی ای فضول
این سخن بگذار و سر کن داستان — از تمام داستان داستان
باقی حال ملایک با خلیل — باز گو ای اهل محفل را دلیل

در بیان رجوع بداستان خلیل الرحمن

حق تعالی هشت با روح الامین — هین بر او اخلاص ابراهیم
داده بود او را خداوند احد — گوسفند و گاو بی حد و عدد
چار صد سگ با قلاده زرنگار — گوسفندش را شبان و راهیار
چیزهای دیگرش براین قیاس — آنچه افزون بود از حد و مسلک
بود روزی آن خلیل با حد او — در کنار دشت و طرف کوهسار
گله هاش بین اندران پهنا همه — هر طرف صد ساربان و صد رمه
در کناری او بصد عجز و نیاز — گاه در تسبیح و گاهی در نماز
بی سخن از گوسفندی نی ز گله — عالم از تسبیح او پر غلغله
آسمان سرگشته سودای او — قدسیان پر شور از غوغای او
لب خموش و جان پر از هیهای او — هی هیی بر یاد آن یکتای داشت
بی سخن عالم پر از فریاد او — های و هوی او همه بر یاد او
دیده هایش محو راه کوی دوست — تا که می آید مگر از کوی دوست
گوش بر ره تا که گوید نام او — دل بهر سو تا که نوشد جام او

شعله اندر جان ابراهیم زد — آتش اندر قلزم تکریم زد
برقی اندر خرمن صبرش فتاد — صبر و آرامش بیکسر شد بباد
ساغر شوقش دگر لبریز شد — آتش عشقش شرر انگیز شد
هر چه بینی فه نه بینی در جهان — هر چه هست از آشکار او نهان
ذره ذره از ثریا تا ثری — جنبد جنبد از سمک هم تا سما
آتشی از عشق یار همسران — در سویدا جمله باشد در نهان
گر دل هر ذره بشکافی در آن — آتشی از عشق می بینی عیان
گر هیولی جفت آمد با صور — عشق صورتگر هستی از زبر
راه پیما شد بسوی کوی دوست — بند صورت ره نشان دوست
در بسیط آمد مرکبهای رنگ — مرکبی جوید پی قطع طریق
ور باقلیم نبات آمد جماد — ره بسوی کشور هستی گشاد
جانب حیوان گراید گر نبات — راه جوید سوی او بحر حیات
ور همه حیوان ز حیوانی احد — رو بشهرستان انسانی نهند
عشق و دیدار همیش اندر اسبت — کاندر انسان پرتوی زان کبریا
جمله اینها طالب یک مطلبند — هر آن مطلب ز خود در میروند
میکند نزد هر یک از خود سوی — جملگی را مطلب و مهرب هم آن
آنچه می بینی در اقلیم شهود — جمله رو دارند بر ملک وجود

از فضای لامکان پروازشان / طایران عرش هم آوازشان
آشیانش کنگر ایوان غیب / جلوگاهش ساحت میدان غیب
بار دیگر هم ز جان پران شود / داخل گلزار جان جانان شود
بار دیگر هم از آنجا بر زند / خیمه اش را عشق بالاتر زند
عشق سرکش میکشد با زین عنان / تا بجائی کان نیاید در بیان
این قدر دانم که عشق ای مرحبا / راندش لیکن ندانم تا کجا
میبرد او را ولیکن زین سپس / می نیاید در بیان هیچکس
عقل را ادراک آن میسور نیست / ور بود هم شرح آن مقدور نیست
بی نهایت راه و تا مصر وجود / تا بعمان بقا و بحر جود
رخش عشق سرکشش در زیر ما / میبرد او را خداوند اند کجا
خاک بود و عشق او را خار کرد / در بهاران خار را گلزار کرد
باد فروردین در آن گلشن وزید / صد هزاران لاله و گل زان دمید
غنچه در غنچه دمیدش از نهان / غنچه تا بل رشک گلزار جنان
پس صبا با غنچه پیغامی بگفت / کش ز هر غنچه هزاران گل شکفت
گل شد و دست عنایت زد بسر / بر سر کروبیان با کر و فر
غنچه گل شد گل شگفت و شد گلاب / عطر آن رشک جهان مشکناب
وان گلاب آمد عطر از زلف یار / عطر یابیش اند و زلف مشکبار

سالها شد میزنم من لاف عشق
آشیان کردم بکوه قاف عشق

از غم و دردم وجود آرسته شد
این چه چشم خواب شد و سال خفتند

سینه از عشق دارم چاک چاک
از سمک دانند این را تا سماک

تا سپردم دل باین شوخان شنگ
یکسره بدرود کردم نام و ننگ

تا دو چشم آن سیه چشمان بدیم
دل بریدم از هر سیاه و هر سفید

آه وصد آه از نگاه کافرشان
از دل سخت و زبان نرمشان

دام ایمان زلف عنبر بارشان
رهزن دین چهره گلنارشان

قبلهٔ جان ابروی پیوستشان
آهوی چین چشمهای مستشان

کرده است مژگان آن ابرو کمان
در بن هر موی من تیری نهان

لیک تیر او ز جان خوشتر بود
تیغ او بر فرق من افسر بود

جان فدای تیغ او و تیر او
گردن من بستهٔ زنجیر او

تیری افکند و مرا نخچیر کرد
زلف بگشود و مرا زنجیر کرد

در برم یکشب ز رخ برقع گشود
کافرم گر دیده بی یادش غنود

از درم یکشب درآمد بی‌خبر
نی شبم را صبح ماند و نی سحر

آن نگار شوخ پر تمکین من
یکشب آمد بر سر بالین من

خنده بر لبها دو چشمش مست خواب
پیرهن چاک و ز شور می خراب

زلفها آشفته و ساغر بکف
بر سر بالین من آمد نشست

[illegible]

عالمی دور از نفاد عنصری / از هیولی پاک و از صورت بری

عالمی سکان آن روحانیان / جمله را در قاف قرب آشیان

گل در آن عالم بری از زحمت خار / باده‌های صاف بی رنج خمار

نوعروسان فارغ از زرنگ نگار / صد هزار اندر هزار اندر هزار

هر چه اینجا درد آنجا صاف بود / هر چه تیره اندر آن شفاف بود

آنچه اینجا جسم آنجا جان همه / آنچه اینجا لفظ آن معنی همه

گر نسیم صبح و آواز خروس / از اذان مسجد و ناقوس کوس

نشاهٔ آن می برون رفتم ز سر / خویش را دیدم در این عالم دگر

پای بند جسم و صورت جان من / رفته از بالین من جانان من

رفت و با خود برد عقل و هوش من / واندل سرگشتهٔ پرجوش من

کی اثر زان دلبر پیمان گسل / وای دل ای وای دل ای وای دل

یارب آن ترک بلا بالا کجاست / سرو ناز کوه استغنا کجاست

یارب آن شوخ طرب انگیز کو / خانه سوز تقوی و پرهیز کو

ای خدا هجران یارم می کشد / می کشد هجران و زارم می کشد

ای دریغا آن شراب صاف کو / آن عقیقی بادهٔ شفاف کو

ای حریفان طاقت و هوشم نماند / عقل دیروز و دل دوشم نماند

ای رفیق از من نصیحت دور دار / ور کنم بدمستی معذور دار

ساقیا آن جام جان فرسوده ده / شربتی زان آب عالم سوز ده
میتوان یک خاطری را شاد کرد / دلفگاری را ز غم آزاد کرد
ساقیا بنگر ز غم دل مرده ام / آتشی در من فکن کافسرده ام
ساقیا برخیز و مجلس ساز کن / باز رسم تازه آغاز کن
زین سپس دل را هوای دیگر است / عندلیبم را نوای دیگر است
دل گرفت از این حریفان کهن / ساقیا زایشان تهی کن انجمن
محفل ما را قلندر وار کن / هر قلندر هر کجا بیدار کن
طرحی از نو ساز کن نه بزم جان / تکیه بر روزی فارغ از قید جهان
آستین افشانده بر کون و مکان / دست شسته هم ز جسم و هم ز جان
پا زده بر تخت شاه و تاج سر / قاه قاه خنده و بر نفس سبر
گرد هستیها ز دامن رفته / پای همت بر دو عالم رفته
کرده دنیا را و عقبی را وداع / کلها بالعشق والمعشوق باع
ساقیا برخیز و ده جام صبوح / این صباحم را ز صهبا ده فتوح
بزم عشرت را بپا را لب سخن / شیشهٔ ناموس ما را سنگ زن
در رحم بگشا و پس ساغر بیار / نقل و بادام و می و شکر بیار
عود بر مجمر فکن گل برفشان / هم مجلس شکر و هم عنبرفشان
اندر آن محفل مدور انداز جام / ای بهشت صد همچو من کمتر غلام

نشأه زان شوق دیدار حبیب | خانه سوز صبر و آرام و شکیب
ساقیا از این شراب روح بخش | یک قدم بر نغمه تسبیح بخش
تا بود کز نغمهای دلفریب | جان بیفشانیم بر یاد حبیب
ای دو عالم را اشاره سوی تو | عقل را سر رشته گم در کوی تو
ساحت جان عرصه میدان تو | گوی دلها در خم چوگان تو
این دل من در خم چوگان فکن | وین تنم در ساحت میدان فکن
از پس پرده سحرگاهی برآ | یک اشارت کن بسوی خود مرا
تا گریزم از خود و هستی خود | تا برآرم سر به بدمستی خود
تا جنون کهنه را گویم صلا | تا زنم عقل خرد را پشت پا
فتنهها دارد سپهر رستخیز | ای صفای مست هنگام گریز
خیز و بگریز از جهان عقل و هوش | بر نوای ابلهی انداز گوش
باش ابله تا گریزی زین حزان | رو بصحرا گو و هم آهو چران
اکثر اهل بهشت اند ابلهان | ابلهان اینجا و آنجا از شهان

در بیان حدیثی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند اکثر اهل الجنة البلهاء

ابلهان در کار و بار این جهان | زیرک و دانا بهر راز نهان
ابلهان اما بسر در این حزان | عاقل و زیرک به پیش دیگران

آنچه من دارم سر اندازان تو هم تن و هم جان من قربان تو
گفت یکبار دگر آن خیر نیک نام آن یکتای بی شکل و عدد
شوق ابراهیم صد چندان فزود کز نام آب تشنه شد و رود
واله و شیدا فتاد آنجا بروی هر بن موییش همه تسبیح گوی
که فتاده واله و حیران بخاک گاه کردی جامه بر تن چاک چاک
که نشستی و گهی برخاستی که شدی افزون و گاهی کاستی
که چو گل در سجده خندان شدی که چو ابری در چمن گریان شدی
چون خیال او ترا مجنون کند پس ندانم وصل او خود چون کند
این بود تاثیر تصویر و خیال پس اثر یا رب چه باشد در وصال
نام او تاراج در جانها کند روی او یا رب چه طوفانها کند
گفت دیگر من ندارم یک سر مو بار دیگر هم بگو نام او
بار دیگر آن همایون پر هما لب گشود آنجا به تسبیح خدا
کرد گویا نام آن سلطان فرد با خلیل الله ندانم چه کرد
پس خلیل الله بگفتا ای حق آنچه من دارم همه نذر است تو را
کرد آن گله را با خود ببر باز اگر می خواهی اینک جان و سر
گفت او را جبرئیل ای باوفا مرحبا صد مرحبا صد مرحبا
جبرئیلم من نخواهم ملک و مال این و صد این مر ترا بادا حلال

در جهان جان و گلزار ارم / یاد آرند از چنین زندان غم

در بیان ذوق فنا ظلمت سرای دنیا را

گاه سلطان عدم چون شاه کو / پیش مجرم بدتر از صد چه بو

با هزاران طبل و کوس و کر و دار / سوی ایشان نه گراید آن جماد

اندرین گنبد در افکند از غرو / دور باش و های و هوی و عرو و عو

پس چگونه عیش در پای جناب / یا الهی لیتنی کنت تراب

بلکه دارد از وجود خود ندم / ای عدم ای ای عدم ای ای عدم

میگریزد از گلستان وجود / سوی زندان عدم کور و کبود

لیکن این نبود بغیر آرزو / دیگر از این دام آزادی مجو

دیگرت نبود خلاصی زین بله / ایخوشش آنکو در عدم باشد

گرچه زندان است مشغول عدم / لیک باشد بهر این باغ ارم

این عدم باشد ارم لیک بعمو / بهر آنکه روند از دسوی او

دارد اندر ارض خود دار خلود / هر هوای خویشتن دارد جنود

روز نی گرچه بود سلم النجاح / گر گشاید بهر کس در این رباط

جانب آن پهن دشت بیکران / سوی آن دریای ژرف و رفتن

هر غذایی باشد بس عذب خو / باز بابا دخوش او بی لشکر است

راستی بنگر که آن آب پلید / کش اگر یک قطره بر جان چکید

لب پر از تسبیح و چشم اندر حرم
بر زبانشان نعرهٔ این العدم

کو عدم آنراه اقلیم وفا
کو عدم دروازهٔ ملک بقا

شیر مردان ره جانانه ایم
شعلهای تیغ را پروانه ایم

عید ما عاشور و قربانگاه ما
کربلای جان فدا نعم المنی

هین گذار افکن درین صحرا که او
هین ورای هردو عالم حالی

خون شاهان هین درآنجا ریخته
جانشان با خاک دشت آمیخته

صورتست آن دشت تشویش بلا
معنی آن کعبهٔ صدق و صفا

شیر مردان هین درآنجا چون نهنگ
پیش همتشان دو عالم گشته تنگ

چون بند گنجاشان کون و مکان
از مکان کندند آنجا آشیان

غوطه ور گشتند در بحر فنا
سر برآوردند از ملک بقا

این عدم باشد گلستان ارم
گر عدم اینست قربان عدم

کاش منهم اندرآنجا بودمی
راه و رسم این عدم پیمودمی

زندگی خواهی برو معدوم باش
ورنه زآب زندگی محروم باش

هست اگر آنست تو خود نیستی
در حقیقت پیش او فانیستی

در بیان معنی فنا کلی و اقسام فنا اهل الله

این نه معنی فنا فی الله بود
هرکسی با این فنا همسر بود

بلکه آن باشد که این کرده عیان
بر تو چون خورشید اندر آسمان

جمله گردند منعدم و هبا	پیش آن ذات و صفات و فعلها

در بیان علت اینکه زحل چرا روزها مفقود

همچو اختر روز کاندر آسمان	نی ز جرم و نی ز نور آن نشان
گفت با ایوان یکی کیوان نشین	که در ایوان فلک هستم نشین
ای ز نورت چرخ هفتم را صفا	هفت گردون از بهایت با بها
هیبت شبها در این نیلی حصار	نور هر کس از یمین و از یسار
اندرین میدان بجولان تا طرف	در امان از سست تست از کید
گاهی میتازی ز مغرب سوی شرق	گاه کشتی میکنی در غرب غرق
گاه با بهرام صفا که بجنگ	گه در آغوش آوری ناهید تنگ
گاه با ماهی بمهر و که بخشم	گاه در چشمک زدن هر سو بچشم
خور ز خاور چون بر آورد سر	نی ز تو ماند نشانی نی اثر
نی تو پیدا در سمک نی در سما	می ندانم میگریزی تا کجا
یا شوی در روز فانی الضحی	بسته گویا جان تو با جان شب
یا بود خورشید عزرائیل تو	یا تو هابیلی و آن قابیل تو
گفت نی من همان هستم که شب	در فلک بودم بصد شور و طرب
نی گریزم نی شوم فانی و نیست	نی ز خورشیدم گله نی داوریست
لیک پیش هست او من نیستم	او اگر خود هست پس من چیستم

محو کن این دفتر اجرام را
نسخ کن این آیت ایام را

زین نمایشهای هوج کاذبا
ای خدایا داد داد و دادها

رمزی از هستی با ایشان یاد ده
این نمایشها همه بر باد ده

خاصه این مسکین من بیچاره است
این چنین دارد گمان کان بهشت

کرده عفو غائی بیا از یاد من
اندریغ از این غرور افسر کن

جلوه فرما تا نبود من
شعلهٔ آتش آتش من دود کن

اندر آ با آتش سوزان که تا
تا بسوزاند مرا کاین خویش نما

از گمان هستیم دل تنگ شد
بر من این پندار هستی ننگ شد

از سرم بیرون کن این پندار را
دور کن از چشمم این آزار را

جلوه کن بر فارغ زخویش
زان فنائی را که دادم شرح بیش

ای صفائی البغت رهوار شد
جام صهبای تو بر سرشار شد

آرزو میکن ولی بر حد خود
جامه گر بری نیز بر قد خود

در بیان مقام مخلصین و اهل خلوص و انواع فناء از خود و فناء عند الله گویند

این فنا بنود مقام هر کسی
مسند سلطان کجا و هر خسی

این فناء اهل قربت و وصول
چون شدی واصل ترا باید حصول

مخلصین را هم فناء دیگر است
زان فناشان تاج عزت بر سر است

[illegible marginal commentary]

جلوه است خورشید قدم — پرتوش افتاد بر دشت عدم

صبح هستی اندران کشور دمید — این نمایشها در آنجا شد پدید

هرچه بینی در جهان غیر از خدا — جملگی هستند معدوم و فنا

جملگی بودند از عهد قدم — مستغرق در ظلمات عدم

جملگی مدهوش خواب نیستی — مستتر اندر حجاب نیستی

جمله در خواب عدم ظلمت نشین — اندران بیغوله در ظلمت دفین

کامدان آن بیغوله را وقت سحر — صبح دولت از افق برداشت سر

شقه از نور خورشید وجود — اندر آن دریای ظلمت رخ نمود

هرکه در خواب عدم بیدار شد — هرچه هست نیستی هشیار شد

از فروغش شد نمایان صد هزار — نو عروسان پر از رنگ و نگار

لمعه تابید بر غیب و شهود — عالم غیب شهادت رو کشود

این نمایشها ز نور روی اوست — عطرها از گلبن خوشبوی اوست

شد عیان افعال و اوصاف و ذوات — پس ز نور فعل و نور وصف و ذات

هستی شان از خود نیست از خدا — هستشان از نور مهر کبریا

رو بخوان از آن کتاب بی قصور — ای برادر آیهٔ الله نور

روز شاه دین شنو یا بن ضیا — کل شیء نوره وجهه بالملا

هیچ باشد هرچه باشد جز از او — هیچ میدان خویشتن را ای عمو

[illegible marginal commentary]

لب به بند اینجا سخن کوتاه کن
سر چو شاه اولیا در چاه کن

چون پری از دیده ها مستور باش
همچو در اقتباس نور باش

همچو مه دنباله خورشید گیر
نور از آن خورشید بی تحدید گیر

خواه بدبت سازد و خواهی ملاک
در محاق افکند یا در دیالق

حکایت ماه که دنباله خورشید را گرفته بود

آن یکی با ماه آمد در جدال
کی تو شمع بزم گردون بی زوال

ای سپهسالار بزم اختران
ای تمام اخترانت چاکران

ای چراغ خلوت اهل یقین
انیر ما ترا مشعل افروز زمین

از تو شبها یجهان روشن است
صفحه خضرا و عنبر گلشن است

از تو امر خلق عالم منتظم
از تو باشد مسند و محتشم

از چه در دنبال دل افتاده
چون کمان سر بر خطش بنهاده

از چه افتادستی او را در عقب
مهر روز است او تو سلطان شب

آن اگر در روز نور افشان بود
عالم از نور تو شب رخشان بود

از چه چون عباس دوسی تر دوی
گاه از پیش روی گاهی ز پی

پیش او که در خشی که راستی
در فزون گاه و گه در کاستی

از چه کشتی پیش او کمتر رهی
آق سنقر که قرا سنقر

داد پاسخ مه با آن اندر زگوی
باد بر سلطان زمن صد نقو

مناجات قاضی الحاجات

ای خدا ای نور بخش هر ظلم
از تو پیدا هر چه پنهان در عدم
انتظام گوهر هستی ز تو
هم بلندی از تو هم پستی ز تو

ای خدا ای از تو نور کاینات / ای ز تو نور ظهور کاینات
نوربخش شام تاریک عدم / نقش بند تخته لوح و قلم
نور عالم پرتو رخسار تست / عطرها هم بوئی از گلزار تست
از تو باشد جنبش جنبندگان / مار میت از دمیت روح جوان
نور هر بودی ز نور بود تست / هر کمالی رشحهٔ از جود تست
هر چه هستی سوی تو برگشتنی / وام باشد وام واپس دادنی
شاد باش و با نوای ارغنون / فاش گو انا الیه راجعون
ای خدا ما را بجز پندار نیست / هم از این پندار جز آزار نیست
پرده پندار ما را پاره کن / وهم را از کوی ما آواره کن
ای خدا دستی که کار از دست رفت / فرصتی ده روزگار از دست رفت
ای خدا فریاد از این پندارها / کشته این پندارها آمارها
آه پندارم همه خروار شد / رشته امیدهایم مار شد
مار نی بل اژدهای هفت سر / خویش پیچیده بدست و پا و سر
آب کسری چشمهٔ پنداشتم / از سفاهت پا در آن بگذاشتم
آه کابم صد نی از سر درگذشت / ایخدا رحمی که آب از سر گذشت
ایخدا دیدم هیولی در گذر / من گمانش کردم اسبی راهوار
بر فراز آن نشستم شد و تیز / ناگهان آمد هیون در جست

که بزیر و که ببالا آمدی / که برآوردی سر و نیف روی
گر دعز یاد آن رفیقش که زود / دست ازین خیک عسل بردار زود
هین بیفکن خیک وا زدریا برآ / بگذر از این سود پر رنج و بلا
گفت بگذشتم من از خیک ای رفیق / خیک از من نگذرد در این مضیق
خیک را نادیده من انگاشتم / دست از خیک عسل برداشتم
بر نمیدارد ز من دست آن عنود / التماس من بکن با خیک زود
خیک دانی چیست ای یار گزین / شهرت بیهوده پیش آن و این
چیست دانی خیک جاه و منصبت / که از آن گشته سیه روز و شبت
چیست خیک آن محفل تدریس تو / منبر و محراب پرتلبیس تو
خیک دانی چیست فرزند و زنت / چون کمند افتاده اندر گردنت
خیک چه بود این زنان کهنه سال / مانده اندر گردن ما چون وبال
الفرار از اینگروه دیوسار / راستی خیکند خیک زهر مار
رویهاشان خیک و اشکمها چو خیک / آن زبانها خنجر و دلها چو ریگ
خیک چه بود این حریفان دغا / دوستان فاش و اعدای خفا
ای خدا زین خیکهامان کن خلاص / نیست ما را جز تو از اینها مناص
وهم یارا در مضیق انداخته / ضرس از خیک عسل نشناخته
ای خوش آنکو وهم از جانش گریخت / رشته بندار را از هم گسیخت

واندکی خود را زند بر نار آن | جان دهد در آتش رخسار آن
سوزد و افتد بپایش سوخته | هم پر و هم بال آن افروخته
نیم جان چیزی دهد با صد شعف | خود بر آتش افکند از هر طرف
سوزد و گوید میان انجمن | هین بسوزانم خوشا این سوختن
این نه آتش آب حیوان است آب | سوختن نی ز آتش جان است این
سوزد و گوید بصد وصد طرب | شد بکام من جهان ای صد عجب
آتش اندر وی گرفت و نار شد | تا ز رفت و لجه انوار شد
سوختن با پا و تا سر این سوختن | عاشقی باید از آن آموختن
عاشقی کو ترسد از شمشیر و تیغ | عشق نبود اندر یغما دریغ
عشق از پروانه باید یاد داشت | ورنه خود از عاشقی از دست داشت
عاشقان را جسم و جان در کار نیست | جسم و جانشان خبر برای یار نیست
دور از او جسم و جان را خار بین | خویش را از جسم و جان بیزار بین
جان فدا سازند در بازار عشق | از ورای عقل باشد کار عشق
هان و هان ای دوستان با وفا | پا نهید اندر بیابان بلا
خویش را در راه او قربان کنید | عید قربانست قربانی کنید
تیر هر جا سینه را پیش کشید | هر کجا تیغی بسر افراشتید
جسم و جان وقف ره جانان کنید | هر جا بان ترک جسم و جان کنید

نه کراهت باشد و نه اختیار فی القضا | غیر ما شاء چنین ما یشاء
فعل و ذات و صفت خود فانی کنند | در رهش این جمله قربانی کنند

مناجات با قاضی الحاجات

ای خدا ای از تو دلها را نشاط | ای یادت جسم و جان را انبساط
ای فلک سرگشته سودای تو | هستی عالم یک ایمای تو
ای تو خورشید نورافشان ز تست | آب و رنگ چهره خوبان ز تست
ای همه هستی ز نور هست تو | چشم امید همه در دست تو
از تو خواهم یک عنایت یک نظر | تا نه جان دانم نه تن دانم نه سر
هرکجا دردی خریداری کنم | آتشی هرجا پرستاری کنم
ای انیس جان غم فرسوده ام | ای یادت آه دردآلوده ام
یک نظر از تو ز من جان باختن | از تو سوزانیدن از من ساختن
ای خدا شوری که جانبازی کنم | همتی ده تا سرافرازی کنم
ای بهشت و کوثر و طوبای من | ای تو مقصود دنیا و هم عقبای من
راحت من روح من ریحان من | روضه من باغ من رضوان من
شاه من سلطان من مولای من | بهجت این جان غم فرسای من
مذهب من دین من عقبای من | شادی این خاطر غمگین من
یا منی قلبی نعیمی جنتی | یا هوی نفسی حیوة مهجتی

از من این کالای بی رونق بخر | منکر آنرا در بهای من بخر

برده کنی آنرا با و واپس دهی | دست او بر دست هر ناکس دهی

خاصه چون من عاجز و درمانده | بیکسی خواری ز هر در رانده

مبتلای دردمندی خسته | مستمندی دست و پا بشکسته

خاصه با صد کوه امید و رجا | آستانت را گرفته ملتجا

سالها خو کرده یغمای تست | پای تا سر غرق در آلای تست

خاصه توحید تو پیش انداخته | نزد تو آنرا وسیله ساخته

روزکاران دم ز توحیدت زده | ملکه با توحیدت آرام آمده

دل ز توحید تو آید بر فروغ | غرق توحید تو از پا تا فروغ

هم ترا کرم سحر بشناخته | اندر آن دریا سفینه ساخته

صه وارد خاصکانیرا پناه | که پناه هر سفید و سیاه

چارده خورشید گردون شرف | چارده بدر منیر بی کلف

اولیشان آن مهین خشور بود | کز جبین او فروزان نور بود

والضحی یک لمعه از نور او | بختی و اللیل از گیسوی او

آیتی از خوی او خلق عظیم | نعت او بالمؤمنین رؤوف رحیم

آنکه صدر و بدر هر دو عالم اوست | افتخار روغن نسل آدم اوست

خوشه چین خرمن علمش ملک | خاشه روب محفل حشمش فلک

ای خنک آنکو که افکند این خریف / جان خود را وا رهاند از کثیف

نفس او شد زیر فرمان پیش او / شد مسلمان نفس کافر کیش او

عقل این است ای رفیق معنوی / هین بگو این با جناب مولوی

در بیان فرق میان عقل و نفس گوید

مولوی گیرم که فهمد نیک و زشت / راه دوزخ داند و راه بهشت

چون کند بیچاره نفسش سرکش است / افکند خود را اگر چه آتش است

این روا آن ناروا داند درست / لیک پایش در عمل لخت و سست

فقه و حکمت خواند و جهلش کم نشد / عالم و دانا شد و آدم نشد

عقل چه بود اختیار نفس خود / علم چه بود فهم راه نیک و بد

چون نداری نفس خود در اختیار / ز اختیار نیک و بد او را چه کار

گر کند داستان سرکنگبین / دفع صفرا ای نگار نازنین

گر شناسی خوب حلوای شکر / کی شود کام تو شیرین ای پسر

گر عیار نقد شناسد آن گدا / باز باشد آن گدای مستقدا

چونکه علت هست فکر نفس کن / نفس را در قید علت حبس کن

چونکه نفست گشت منقاد خرد / هم خرد دریافت راه نیک و بد

گوی دولت در خم چوگان تست / ملک عزت عرصهٔ جولان تست

ورنه جز حسرت ز دانستن چه سود / حاصلت زان دانش چه باشد غیر دود

از کجا دیدی عیان این دام را | از کجا گفتی یقین او نام را
یا بگو حجت بر این سر آشکار | یا مرا و دانه را با هم گذار
گفت حجت روشن و پیدا بهم | صد زبان بر صدق من گویا بهم
دیدهٔ خواهد و لیکن تیزبین | گوش اما فارغ از رنج ظنین
تا به بیند زیر دانه دام را | از قفای روز بیند شام را
بشنود تا از زبان سبزه فاش | هان و هان از مکر صیاد ایمن مباش
اندر این بیدای ژول بنگر آن | نه در آنجا جاده و نه رهگذار
نی در آنجا آب و سبزه نی گیاه | نی نشان آدمی آنجا نه راه
یک دو مشت سبزه آنجا ریخته | دانهٔ گندم بر آن آمیخته
عقل میداند که این بی حجت نیست | هیچ جای بازی و آویز نیست
کار صیادی شگرفست ای عزیز | هین بپا تا رو نهیم اندر گریز
گفت شاید کاروانی در طلب | کرده باشد کار مقصد گم ز شب
راهشان افتاده باشد از قضا | مانده زایشان سبزه و گندم بجا
داد پاسخ کو نشان پایشان | آتش افسرده شان و جایشان
بعره کو رفته از اینجا کو بعیر | کو نشان پا اگر بودی مسیر
گفت میشاید که باد مهرگان | کرده باشد محو آثار و نشان
ای لب ربع و دمن را باد برد | نامشان را روزگار از یاد برد

پیکرت این لحظه غرق خون کنم | از سرت دزدی کنون بیرون کنم
گفت الله الله ای آزاده مرد | من نه دزدم گرد آزارم مگرد
گفت دزدا ای پچا گر نیستی | در درون باغ من از چیستی
گفت زاینجا می گذشتم بیخبر | باد در باغم فکند از رهگذر
گفت باد از کوچه ات اینجا فکند | کی گزرها را کو اندیشه کند
گفت کم یک را گرفتم من بدست | تا نیارد باد پشتم را شکست
پیکر فتم تا شوم ایمن ز باد | تا صرصرشان فکند از بیخ و لاد
گفت اینها هم قبول ای بی ملال | کو گزرها را که کردت در جوال
گفت من هم چون تو ای یار گزین | مانده ام حیران و سرگردان این
گفت من حیران نیم ای راه زن | هین بگیر این گزرها از دست من
پای آن بربست و دست خود بگشاد | خنجر فولاد در حلقش نهاد

تمثیل صحبت مرغ با جفت خود

گفت با مرغ حریص آن هوشمند | من ندارم حیرتی زین بیخ و بند
بند دام است این و بسیار تله | پر نشد زین دانه کس را حوصله
در جوابش گفت ای اشکم پرست | خود گرفتم دام اینجا حاضر است
صد هزاران دام و فخ گسترده شد | تا یکی صید از یکی آورده شد
صد هزاران تیرها جست از کمان | تا یکی آمد از آنها بر نشان

تا نظر میکرد در پای و گلو / از کمین آمد برون صیاد او
حلق او بگرفت وازوی پر کشید / بالهایش کند و پرهاش برید
پای آن بربست و دست خود گشاد / خنجر فولاد بر حلقش نهاد
مرغ مسکین آه و افغان ساز کرد / ایدریغ و ایدریغ آغاز کرد
گفت رحمی بر من ای صیاد کن / از کرم این بسته را آزاد کن
نه جوابش داد و نه آزاد کرد / نه نگاهی خاطر او شاد کرد
کارد بر حلقش همی مالید او / با زبان حال اندر گفتگو
گاه آه از این دل پر حسرتم / ایدریغ از آنکه آرد رحمتم
آه آه ای نفس شوم کافرم / عاقبت دیدی چه کردی بر سرم
آه آه ای نفس بی پروای من / وای من ای وای من ای وای من
آه آه ای نفس خونم ریختی / رشته امید من بگسیختی
خاک عالم بر سرم از دست تو / آه از بیداد و خوی پست تو
تو بگو آخر چه میخواهی ز من / دست بردار از من از وجه حسن
درد دل را با که گویم ای دریغ / چاره خود از که جویم ایدریغ
نیک کردم با تو دانستم خطاست / هر که با بد نیک کرد اینش سزاست
آری هر کس نیک با بد میکند / میکند بد لیک با خود میکند
پروریدم این سگ نفس پلید / چون توانا شد مرا از هم درید

[illegible]

ایدریغا مرغ زرین بال من
ای همای من همایون بال من
ایدریغا طوطی گویای من
ایدریغا مونس شبهای من
ایدریغا گلشن و گلزار من

[illegible]

من همی‌گویم دریغ و روزگار — میخورد بر من دریغ و زینهار

رفت تیحیر روز کارم در دریغ — شد بهار و شد خزانم او دریغ

در بیان تأویل و تمثیل دو مرغ

عقل و نفسند این دو مرغ آشیانه — کآشیان دارند در این بوستان

کآشیانشان این تن خاکی بود — سیرشان در جوّ افلاکی بود

متحد با یکدگر آغازشان — متفق اندر ازل پروازشان

آمدند از بوستان در توسکان — سر زدند از بیضه روحانیان

پر زدند از گلستان جاودان — آشیان بستند در این توسکان

با هم اینجا یار و دمساز آمدند — هر دم از سوی پرواز آمدند

ای بسا صیاد در این دشت و بام — دانه‌ها افکنده و پاشیده دام

صوت مرغان چمن آموخته — آتشی از بهرشان افروخته

از صفیر خود ره مرغان زنند — ای عجب جستند و راه جان زنند

هان و هان ای مرغ تو آموز من — بلبل خوش نغمهٔ فیروز من

این نوای عندلیب باغ نیست — غیر بانگ جان خروش زاغ نیست

نفس مسکین از پی حرص و هوا — سوی دانه میکشد گردن دراز

بر هوای آن صفیر دل فریب — میرود بی صبر و آرام و شکیب

عقل میگوید که ای روح روان — ای ترا در لامکان آشیان

آنکه در عقبی کریم است و رحیم — بهر دنیا کی بخیل است و لئیم
آنکه را در راه دین صد چاره است — بهر دنیایت چرا بیچاره است
ای تو دست آموز ابلیس پلید — پرده خود تا بکی خواهی درید
دست تو در دست شیطان تا بچند — با خدا و خلق تا کی ستمند
دست خود از دست این اهرمن بکش — رحمت خود تا چشمهٔ کوثر بکش
ای خدا فریاد ازین نفس پلید — تا کجا آخر مرا خواهد کشید
می کشد نفسم که یا رب کشته باد — در میان خاک و خون آغشته باد
هر زمان امروز و فردا میکند — خاکم اندر چشم بینا میکند
گوش من بگرفته میگرداندم — هر کجا خواهد چو خر میراندم
هر چه میگویم که این چاه است چاه — عاقبت گوید برآری سر ز راه
هر چه میگویم بیابانست این — گویدم میرو که آسیابست این
سوختم تا چند خواهم سوختن — شعله در جان تا بکی افروختن
سوختم آخر من ای فریادرس — رحمتی فرما مرا فریادرس
کاشکی بودی سترون مام من — در جهان هرگز نبودی نام من
من نبردستم حسد بر هیچکس — جز بر آنکس کو نزاد از مام و بس
رحمت حق بر تو باد ای نیکنام — این پسر را می نزادی کاش مام
کاش چون زادی نپروردی مرا — یا بغرقابه رها کردی مرا

ای صفائی ای بصد غم مبتلا
ای غم تو بهر عصیان و خطا

سخت می بینم ترا بس ناامید
خون دل از دیده‌ات خواهد چکید

گرچه نومیدی و یاس از خود بجاست
لیک نومیدی ز لطف حق خطاست

ای بسا از تو بتر بخشیده است
گرچه دهر از تو بترکم دیده است

تا تو از عجز و زاری پیش گیر
در شیوهٔ خویش سوی خویش گیر

دست در دامان پیغمبر فکن
کار خود با ساقی کوثر فکن

بلکه او را خوانده غمخوار همه است
در دو عالم لطف او یار همه است

آری او باشد بخداز همه
ما همه جسمیم و او جان همه

گرچه باشد جسم از جان بی خبر
جان ز هر جسمی از او دارد خبر

متصل شد بهر عضوی از آن
ما همه جسمیم و آن مولی است جان

زابتدا تا انتها همراه ماست
از قدم تا فرق ما آگاه ماست

جسم او پیدا و پنهان کار او
سر بسر عالم پر از آثار او

نور او بر خوب و بر بد تافته
هر کسی زان قسمت خود یافته

حکایت مردی که عامل اهل بازار بود

اندرین ایام اندر شهر کاش
که نخندد از خدا و نه از بلاش

بود مردی شغل دیوان کار او
مردم بازار در شبکار او

منصب سالاری بازار داشت
محفل بازاریان را بار داشت

ای بسا نا بود بها بوده شد — در پلید بها بسی آلوده شد
از کثافات و نجاسات درون — شد کثیف و شد پلیدش اندرون
حکمت حق ره فضل سبحان لطف آن — بهر این مصرف برآورد از میان
کرد شان مبرز برای بندگان — گرد آید تا پلید بها در آن
لاجرم از ضرب دروز و خوب بند — آن پلید بها سوی خود وا فکنند
تا شوند این بیکسان صاف و خوش — پاک گردند از فضول و غل و غش
تا بعلیین اعلا بر پرند — رخت خود تا چشمه کوثر کشند
الغرض آن مبرز بازاریان — داشت بابا زاریان صد داستان
روزی از سادات مسکین فقیر — داشت جنسی کم بها و بس حقیر

تتمه حکایت ستمکاره عامل روی

جنس خود بی اذن آن ظالم فروخت — شعله خشم ستمگر بر فروخت
اخگر آن شعله بر درویش زد — داد هم دشنام و هم سیلیش زد
رفت و گفتا میکنم با جان ریش — شکوه ات را با نیای کار خویش
گفت او را سوی من آرید باز — شکوه اش را تا کنم دور و دراز
باز آمد زد بر او مشت و لگد — گفت رو رو شکوه کن با جد خود
نزد جدت خود با بنجال و بگو این سخن — تا در آرد کفتها یم زود پیش
این بگفت و تا سرای خویش رفت — او نیای لعن بر منصب گرفت

حکایت ستمکاری دیگر

کهف اگر فردا نیاری زیر گام — واثق کونت می در اندازم بگام
کهف آخر زامت پیغمبرم — رحم بر من کن نباشد چون کرام
هر که هستی کهف فردا ای پسر بود — که بجوز دست میدهم من سرنگون
هیبت آن پر کین و ستیز — بر لب بامی نشست از بهر خیز
پای او لغزید تا دیده کشاد — سرنگون در چاه مبرز اوفتاد
نی توانا نه که خود آید بدر — نی کسی ز احوال او دارد خبر
سرنگون میخورد که تا جان سپرد — جان ز دستش مردک بیچاره برد
بی ادب اینجا ز نی کرد یک نفس — که بجوز دست سید هر چند اوفتد
نی همین این لطف با انسان بود — از ثریا تا ثری یکسان بود
هر چه پیدا گشته از آغاز جود — هر چه هست و بود خواهد نیز بود
جمله اینجا برده اند و چاکرند — تن بزیر بار فرمان اندر
جمله شاهان شه ما را غلام — شاه ما را شاهی آید احتشام
کم دم از حق چو از حق بگذری — دم مزن جز او نباشد دیگری
هست کیوان پیر دهقان در — طفل ابجد خوان روش در مکتبش
چاکر که بهرام روز رزم او — شقطاری مهر اندر بزم او
هر چه از عیوق تا تحت الثری — جمله در فرمان سلطانان دین
سر نه پیچد کس ز امر و نهیشان — بر جهان از لطفشان و قهرشان

در بیابان جامه و نان میبرند
در میان شهر یاران میبرند

هر دکان بنشسته صیادی کمین
صید جویان از یسار و از یمین

بر فراز منبر آن شیوا زبان
هست صیادی و تیرش در کمان

هم بمحراب آن امام پراوند
سبحه اش دام است و دستارش کمند

هر که می آید بشهر ای خوش خرام
جمله صیادند از خاص و عوام

چون سپیده سر زند از کوهسار
جمله برخیزند از بهر شکار

جیب و دامنشان پر از دام و تله
هر طرف گردند بهر حیله

دام جیب و این نگاه گرمشان
گردن کجشان زبان نرمشان

دام جیب و پوششان و لوتشان
خنده و روهای پر سقر وشان

این سلام ناشناسای شدشان
آستین نو جوال قندشان

دام جیب و سبحه و محرابشان
این نماز و وعظ و آب و تابشان

جبه و عمامه و تحت الحنک
در تشهدها نشستن بر ورک

این امامت میکند آن اهتمام
این کشد او را و آن انیز دام

کوچه و بازار و دشت ای ارجمند
دام در دام و کمند اندر کمند

سر برون ناورده از خلوت هنوز
صد لوش افزون فتادستم هنوز

پا برون ننهاده صبح از آستان
گشته تر پایم دو صد دام استخوان

تمثیل حکایت صیاد و رفیق او که با هم بودند

شد پلنگی ناگهان پیدا ز دور / کامدی بالا و غریدی چو صور

آمدی تا در بر آن هر دو تن / بسته شد هم ره بر ایشان هم بر آن

کز سر موئی شدی کج هر کدام / می بدیدی کس الی یوم القیام

ایستادند آن دو صیاد و پلنگ / رو بروی یکدگر در راه تنگ

مدتی در یکدگر نگریستند / تا مشان بر جانشان بگریستند

هیچ آن بیچاره مرد محتضر / کش ابو یحیی بود پیشش نظر

عاقبت ز آنشان یکی لب باز کرد / با پلنگ این گفتگو آغاز کرد

کی شه دشت و امیر کوهسار / ای تو بر شیران و میران شهریار

ما دو تن از دوستان حیدریم / شیر حق را بنده ایم و چاکریم

چاکران شیر یزدانیم ما / اندر اینجا زار و حیرانیم ما

حرمت شیر خدا عز و علا / ره بده ما را در این کوه بلا

گر تو هستی گربهٔ شیر خدا / ما سگ اوئیم راهی ده بما

خواجه تاشانیم در درگاه او / ره بده ما را بحق جاه او

این سخن را چون شنید آن جانور / در چپ و در راست افکند او نظر

پس دو پنجه کرد بر کوه استوار / خویش را آویخت اندر کوهسار

پنجه را زد بر سنگ و شد سرنگون / خویش را آویخت آنجا واژگون

چونکه آمد بگذرد آن دو یمین / تا جوانمردی گرفتش آستین

هر دو چشمش خود گرفته با دو کف — مید وید از تاب و درد از هر طرف
هر هسی زد بر زمین اندر دو چشم — تا برون از کاسه افتادش دو چشم
پنجه اش به پنجه را زور کرد — دست غیرت هر دو چشمش کور کرد
ای ستمکاران و همان بیدار باش — اندکی آهسته زین هنگار باش
آه مظلومان بهنگام سحر — آسمانرا بشکند پشت و کمر
در سحر که آنکه آهی میکشد — کی ملک شه با سپاهی میکشد
از شکست دل برش ای چیره دست — کان بجان صد درست آرد شکست
با ضعیفان پنجه در پنجه مکن — پنجه و بازوی خود رنجه مکن
پنجه او گر به پیچی دادگر — پیچدت بازو و دست و پا و سر
گفت با فرزند خود آن پیر گر — ندروی جز آنکه کشتی ای پسر
این عملهای تو تخم است ای فتی — بر دهد روزی و آنرا بدرو
این ستمها تخم مرغ روزگار — میدهد این تخم روزی برگ و بار
آه مظلوم آفتاب تیر ماه — میرساند زود بار آن گناه
ورنه دوران میرساند بر تو — بر کند از بار تو هنجار تو
ناله مظلوم نفخ آتش است — آتش از آن نفخ تیز و سرکش است
زین دمیدن این شرر سرکش بود — پنبه زار جانت پر آتش بود
ورنه روزی این شرر خود سر کشد — خانمانت را همه در بر کشد

پیر مسکین را بزندان داشتند
برهمه کافاتش علم افراشتند

او بزندان بیخبر از ملک و مال
دشمنان زابر زمال او جوال

تا خبر دادش یکی روزی که شد
ملک و مالت نهب این قوم لد

گفت آری اینست انت ای پسر
هین بگو داری اگر دیگر خبر

خانه آنرا گفت ویران ساختند
طاق و سقفش را بخاک انداختند

گفت با تو راستی گفتی عمو
گر خبر داری دگر با من بگو

گفت آنکه آتشی افروختند
طارم و کاخ و سرایت سوختند

گفت آری راست گفتی این سخن
کوچه شد دیگر بگو ای ممتحن

زیر لت کردند آن خاصان تو
نه همه ایشان بلکه فرزندان تو

گفت آری آری این هم راست است
گوی با من دیگرت گر راست است

گفت بردند آن زنان پرده‌گی
فاش و رسوا زبرای پرده‌گی

پردهٔ ناموس تو برداشتند
تخم بی‌ناموسی آنجا کاشتند

گفت باشد این دروغ است این دروغ
شمع ایزا من نمی‌بینم فروغ

آنکه باشد این حدیث مخترع
ما وقع هذا و رب ما وقع

مال مردم نهب کردستم بسی
کرده ام ویران سرای هر کسی

ای بسا آتش که من افروختم
خانهای بی‌گناهان سوختم

ای بسا کسها کشیدم زیر لت
لا به ذنب و لا اثم ثبت

گر حیوة جاودان داری هوس — خویش را در آتش افکن یک نفس
گر همی خواهی گلستان بهار — هین برو در آتش ابراهیم وار

در بیان آتش افکندن حضرت خلیل علیه السلام

خواست ابراهیم با هنگ و خرد — جان ایشان را ز آتش وا خرد
ره نمایدشان ز قید بندگی — بندگی نفس و شیطان و هوا
بندگی کنده نمرود دغا — وا رهاندشان ز قید بندگی
سوی گلزار سعادتشان کشد — سوی نورستان ظلمتشان کشد
چونکه طبعشان ز نار و دود بود — طینت فرعون و نمرود بود
طبعشان را از بهار آمد نفور — گوش نگرفتند از اسرار نور
از خلیل آن بحر نور تابناک — میرماندندی چو از عنبر سماک
تا از چه آن خفاش از شمس الضحی — یا چه دیجوری ز روز پر ضیا
او پی ایشان دویدی در طلب — همچو آن خورشید در دنبال شب
در پی شب میدود مهر منیر — گوید ای شب لحظه آرام گیر
تا رسانم خویشتن را من بتو — آن سیاهی را زدایم من ز تو
چهره ات را نور افشانی کنم — از سرت تا پای تو را ... کنم
پرده بردارم من از رخسار تو — بشکفانم صد گل از گلزار تو
شب گریزد زانکه در اندر خفا — در زمین خود را همی پنهان کند

که مسلمانان مروت شد کجا — این زمین میکند در هم چرا
ای مسلمانان هزاران داد و داد — هیچ مسکین را چنین دشمن مباد
ملک و مالم میکند زیر و زبر — دشمن جان من آمد این مگر
این نه دشمن صد هزاران یاری بود — روز و شب بهر تو در کاری بود
مار و افعی راند از پهلوی تو — آب شیرین آورد در جوی تو
شوره زاری بهر تو گلشن کند — یک چراغ مرده روشن کند
تا بنزد خار کی روید سمن — تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا زمین نشکافت کس گندم نخورد — تا صدف نشکست کس گوهر نبرد
می‌شکافد آن زمین را بازیار — صاف و پاکش میکند از سنگلاخ
پس در آنها دانه را سازد نهان — تا کشد سر خوشه‌های بیکران
دانه آنجا خوشه خندان شود — آدمی را خوشه قوت جان شود
نیست دشمن ای دهقان گر گشتی زار — ملک سازد همین آنجا بهار
همچنین الطاف بی پایان حق — میکند با بیکسان این سبق
این هوای شهوت خشم زبون — آب شور و زینت دنیای دون
تخم صحبتهای ابنای زمان — باد زی همگام فوج بادخوان
مزرع دلشان ز آب انجخشه — شوره زاری ذوق و درمان
رسته آنجا خار بن در خار بن — خار بن زاژدها و مار بن

جمله را تسبیح و تقدیس خدا
راه بر دوشش ابر از امر او
بحر را از او بود موج و قرار
آسمان را غاشیه بر دوش از او
مهر مشعل دار شیلا نگاه او
آسمان با قد خم از کهکشان
باد را جاروب فراشی بکف
آب محو است و شرر بر زمین
کوهها استاده با هم روبرو
سرو و شمشاد و صنوبر بار و بر
ای خوشا چشمی که آن بینای او
دیده دور از جمالش کور باد
سینه کز یاد آن شه خالی است
زنده آن باشد که از خود رسته شد
چیست پیوستن باو دل باختن
دست از تدبیر خود برداشتن
گر همی خواهی حیوة خوشگوار

فهم او گرچه نمی فهمیم ما
رعد غران یک نهیب قهر او
سعی گردون ز حکمش در قرار
اختران را حلقه اندر گوش از او
انجم هندو بچه درگاه او
بهر خدمت کارشان بسته میان
میدوند از بهر خدمت هر طرف
میرود گاه از یسار و گه یمین
واله و حیران و شیدای او
صف زده در حضرتش در انجمن
ای مبارک دل که آن دانای اوست
سینه بی یاد او در گور باد
مرده باشد مرده را گور اولی است
در وجود زنده پیوسته شد
خویش را در پای او انداختن
اختیار خود باو بگذاشتن
اختیار خود رو با او کذا

بد ظلوم و بد جهول و بد فضول — آمد و کرد این امانت را قبول

از ظلومی پا ز حد برتر نهاد — خویشتن را خواند سلطان کیقباد

از تجرد دید در خود انبساط — وز تعلق در دو عالم ارتباط

علم دید و میل دید و چشم دید — هوش دید و گوش دید و چشم دید

گفت پهلو زد که در پهلوی من — دور بادا چشم بد از روی من

در بیان مکالمت خدا با روح

من هم شمس پهلوان دو آب — من در اینجا و خلیفه در عرب

آفریننده چو جان را آفرید — با صفا و عجب و نور و مزید

با کمال بی نیازی در طرب — خالی از اندوه و فارغ از تعب

لشکر ارواح پیش آسمان — طعنه میزد بر زمان و بر مکان

غرق او در شش جهت از انبساط — بر ملایک خنده میزد از نشاط

کرد حق روزی باین رنسان خطاب — من کیم ای روح پاک مستطاب

روح گفتا با دو صد غنج و دلال — تو بگو تا من کیم آذو الجلال

گفت بنمایم بتو تا کیستی — قدر خود دانی و دانی چیستی

پس رو نقش ساخت تا انبار تن — هم فرستادش باین دار المحن

گفت رو چندی بخود دمساز گرد — خویش را بشناس وانگه باز گرد

آمد اینجا و هزاران درد و غم — رو باو آورده در دنبال هم

تو خدای غالب یکتاستی | پادشاه فرد بی همتاستی

تو خداوندی و مولای جلیل | من یکی مملوک مفلوک ذلیل

بندهٔ بیدست و پای شرمسار | عاجزی مضطر و خاری خاکسار

از ظلومی دید مسکین آنچه دید | از عذاب و محنت و رنج شدید

ورنه لطف حق با او همراه بود | تا ابد محبوس سجن و چاه بود

هم بنداء جهل و نادانی خویش | بار بنهاد از کوه و از گردون بپیش

در بیان قبول کردن آدم امانت را

چون برو عرض امانت شد جلیل | خویش را افزام دانست و دلیل

دید مسجود ملایک خویش را | هم معلم اسم بیش از بیش را

هم برو کردند عرض اختیار | راستی اکنون منم عالم مدار

پای پیش آورد و زانو بر شکست | بار سنگین امانت دوش بست

در بیان قصهٔ مرد جلکه دندان در بیمار شهر فرهلیش دادی بدل

از لرستان یکی رفت و بلد | نوبتی آمد بشهر اصفهان

کشک و پشم و پلیش و کاو آورده بود | تا کند سوداگری از بهر سود

برد آنها را بمیدان و فروخت | زر گرفت و کرد در همیان و دوخت

بست همیان بر میان و بر ازاد | زد گره چهار سر هم پشماس

ور نماز و روزه و حج بایدت
ماهرویان پیش منظر آیدت

بهر یک زین عملها انجات
نوعروسی هست رشک آفتاب

ور پشیمانی ز راهی می پروری
حور و غلمان کرد و خود جمع آوری

همچنین میکن باین جمله قیاس
حشر خویش از زندگی اقتباس

تو بمیری همچنانکه زیستی
اینجهان آیینه عقباستی

من بگویم این سخن از رحمته
شاه دین فرمود با بانگ بلند

مثل ما عشتم تموتو نز انجوان
یحشرون مثل ما هم راندن

این سخن طولانی است ای مرد حر
باز گویم قصه رندان و لر

تتمه قصه خواجه سهم الدین

رند گفت ای خواجه سهم الدین حر
میکنی بیگانگی با آشنا

حق بسیار است از تو پیش من
ای تو آرام دل پرریش من

هین بگو چونست کار و بار تو
چون بود امسال تو با یار تو

باز گو هر خدمتی داری بمن
ای منت بلبل تو گلزار چمن

باز گفتش آن لر که بالله العظیم
کاهی سهم الدین نیم من ای سلیم

گفت گو با شهر بنده دیده
گیج و ویج و خیره دل گردیده

کاهی سهم الدینی و من یار تو
خانه خواه و یار خدمتکار تو

رند با لر بود در این گفتگو
کامد آن رند دوم بگشاد رو

در رخ او دید با وجد و طرب — گفت خواجه سهم الدین عجب

السلام ای کاهی سهم الدین ما — آشنا و همدم دیرین ما

سخت یار ما را فراموش کرده — دل با آلاچق همی خوش کرده

ز تبسم کرد بر رویش نخست — پس سلامش را جوابی گفت سست

حال او پرسید رند از پیش و پس — او جوابش حمد لله گفت و بس

دامنش بگرفته آن رندان بکف — سوی خانه میکشیدند از شعف

کامد از یک سمت رند پچمین — زد کلاه شادمانی بر زمین

البشاره کاهی سهم الدین رسید — از لرستان با هزاران این رسید

السلام ای سهم دین بیوفا — تو کجا بودی کجا بودی کجا

مردک ار گفت با وجد تمام — هر سلامی را علیکم صد سلام

عفو فرمائید و عفو است از کرام — شد فراموشم ز رنج ره تمام

با نشاط و خندهای دلپسند — دست اندر گردن هر یک فکند

گشت پرسان جمله را از حالشان — هم ز فرزندان و عم و خالشان

چون چنین دیدند رندان دگر — جمله سر کردند تا چل رند نر

السلام السلام آغاز شد — هر سلامی را جوابی باز شد

شد بلند از هر طرف زان سرزمین — کاهی سهم الدین و خواجه سهم دین

هر یکی را مرد کر در بر گرفت — پرسش احوالشان از سر گرفت

زان چهل تن رو یکی واپس نگرد — خواجه سهم الدین در انجا ماند فرد
خواجه سهم الدین نشسته در دکان — روز یکه شد پیدا مد میزبان
عاقبت او نیز از جا خواست زود — آمد از آن صفه و دکان فرود
آمد استاد و کمربندش کشید — کهٹ اورا کی کلان مرد فرید
کرده مهمان چهل تن رندکان — برده سرمایهٔ چندین دکان
قیمهٔ آن خورد نیها بر شمار — دست در کیسه زر بیرون بیار
کهٹ که استا چه میگویی منم — خواجه سهم الدین کرد محترم
میهمان من بودم ای مردمان — دعوتم کردند با جد تمام
کهٹ ای کرزای دزد گنده گرد — زر برون کن با ده بیهوده زر
مینیرم این کهنچه بر رفت چنان — کز دماغت مغز ریزد بر دهان
آن لر بیچاره همان باز کرد — پس کشودن زان گره آغاز کرد
پس ز دندان آن گرهها را کشود — زیر دندان کهٹ با صد دود
هر چه گفتم خواجه سهم الدین منم — من رفیق یار و پیر آری منم
باز میگفت هر که آمد از کمین — سهم بی سهم بی سهم دین
دیدی آخر من نبودم سهم دین — خواجه سهم الدین نه سهم دین دنیا
این بگفت و کیسه را افشاند و رفت — بر سر خود بر نشست و راه رفت
زاست ماند آدمی را این مثال — کرده خود را خواجه سهم الدین خیال

میکشد قصاب چون آن گوسفند
سر از آن بُرّد نه دم ای هوشمند

باد صرصر چون فریدون درگرفت
هر چنار و عرعر از بن برگرفت

نرم نرم از صرصر کو با گذشت
برگل و سبزه نسیم آسا گذشت

جان بابا اندرین باغ و دودر
شو حشیش و از چناری درگذر

تا شوی ایمن ز صرصرهای آن
هم ز فوج زاغ و از غوغای آن

دم شو دنبال چشم سر مدو
سر مشو ای دو [illegible] مشو

در میان مردمان معمور باش
تیز بین و دوربین و کور باش

با همه بنشین ولی کم نام شو
درد و صافی گیر و صاف آشام شو

با همه باش از همه مستور باش
با همه نزدیک باش و دور باش

در میان انجمن خلوت گزین
روشنائیها ز تاریکی ببین

چیست تاریکی بدان ای ذوفنون
ناشناسائی بر این قوم دون

عیش آن دارد که باشد ناشناس
کو بود نادانش چون بی لباس

ای خوشا دوران بی اسمی و نام
که نگوید هیچکس او را سلام

سینه خالی کن ز قید این و آن
نزد من بهتر ز ملک این جهان

عیش آن خوش باد کو با جفت خود
شب بخسبد فارغ از هر نیک و بد

در جهان گر از جهان وارسته است
در بجو و از خلق عالم رسته است

هر که وارست از جهان در این جهان
یافت بی‌شک او حیات جاودان

حکایت که رسم یاسه سوزانیدن زنان هندو با خویشان خود

یاسه باشد در میان هندوان
هم ز عهد پاسبانان این زمان

مردگان خود بباید سوختن
شعله ها از بهر او افروختن

آبنوس و عود و صندل آورند
خرمن اندر خرمن آتش می زنند

پس بسوزانند جسم مردگان
همچنانکه روحشان اندر جنان

خواجهٔ ما چون بسر آید زندگی
گرد آیند از پی سوزندگی

جمع گردد عالمی از خاص و عام
تا بسوزانند آن خواجه همام

یک دو تن از خاصگان خلوتش
نوعروسان حریم غیرتش

جسم و جان در حضرتش قربان کنند
خویش را بر شعله اش سوزان کنند

پس بپارایند از پا تا بسر
از زر و مرجان و یاقوت و گهر

از حریر هندو دیبای فرنگ
پرنیان سرخ و برد لالی رنگ

کرده هر هفت همچو طاوس بهار
لب پر از صد خنده چون برق نگار

دیده ها مکحول و رخها غازه ناک
زلف بشکسته گریبان کرده چاک

دست افشان پای کوبان با دل پاک
سوی آتش ره نوردند با عجب

سو بدان اندر یمین و در یسار
مطربان در نغمه اندر هر کنار

اینچنین آیند با ناز و خرام
تا بر آن آتش خرمن تمام

تختهای صندل و عود و چنار
بر فراز هم چو تخت زرنگار

پرده برچینند از پیش عیان / تا برآورد عیان سر نهان

در ره آن زنده سر آمد اگر / زنده جانی بگذرد از پا و سر

من نمیدانم بگویم چون شود / آنچه باید عقل از آن افزون شود

ای عجب بنگر که خیل زندگان / خویش را سوزند بهر مردگان

میکند آن زنده سرمدن طلب / از تو جان ندهی عجب ای صد عجب

نیم جانی ده از آن صد جان ستان / پا رکین دو چشمهٔ حیوان ازان

یک قدم از خود گذر کن ای ودود / پس قدم بگذار در ملک خلود

از تو تا سر منزل جانان تو / یک دو گامی بیش نبود جان تو

هر دو عالم در تو باشد مستتر / تو نداری از خود ای بابا خبر

پادشاهی و گدائی میکنی / گنج داری بینوائی می کنی

تشنه می میری و عمان پیش تو / چیست عمان آب حیوان پیش تو

گنج اعظم در میان مشت تو / خاتم جم در کهین انگشت تو

تو گدائی می کنی با آه و دود / بر در هر خانهٔ گبر و یهود

سال و مه جان میکنی در حرص و آز / نام از آن می نهی عمر دراز

روزها صد جان کنی اندر طلب / تا بکف آری دو نان اندر شب

پس خوری و فضله سازی آن خویش / روز دیگر جان کنی چون روز پیش

کار تو این است اندر ماه و سال / گاه در جان کندنی گاهی ملال

چونکه مردی از جمادی ای پسر | زنده گشتی از نبات و نشو گیر

در بیان نادر وقوعی کسی که سؤال ایکند یکی مرد ...

باز دیگر چون بمیری از نبات | یافتی در زمرهٔ حیوان حیات

چون ز حیوانی بمردی ای پسر | زنده گشتی با هزاران بال و پر

در نباتی عقبها بس دیده | زیر داس آسیا گردیده

ارّه‌ها و تیشه‌ها بس خورده | در میان آب و آتش برده

زخمها خوردی ز دندانها بسی | طبخها در اندرون هر کسی

صد گریوه بود در حیوان | سرد و گرم روزگار ذوفنون

تشنگی و گشنگی و رنج و درد | پشه و نیش و مار و مور و درد

آنچه در مسافت آمد بسر | من چگویم خود تو دانی بیشتر

چون ز انسانی بمیری ای اخی | خواه بهشتی باش و خواهی دوزخی

در عقب عقبات چند باشد | طی آن عقبات هم می باید

صد گریوه پیش اندر راه هست | صد هزاران قصر هست و رباط

از پس مرگت هزاران برزخ | صد بهشت و صد جحیم و دوزخ

گوید آن نادان که کاش از جهان | باز گردیدی یکی زین مردگان

شرح آن عقبات گفتی سربسر | وادی از احوال آن عالم خبر

کاش یک تن سر بر آوردی ز خاک | تا بگفتی شرح گور سهمناک

باشد آنچه هیچ ناید کار تو / نی شفای خاطر بیمار تو
می نداند کهف زنبور و انجم است / ور بگوید گوش تو نامحرم است
این سخن را بس کن و مشکل بیان / شب گذشت و قصهٔ ما در میان

تتمهٔ آتش انداختن ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام

قصهٔ نمرود و ابراهیم بود / شرح سوزانیدن و تسلیم بود
کرده القا آنچه برهان و دلیل / بهر آن قوم سیه دل آن خلیل
میلشان را جانب ایمان نگرد / کفرشان را رخنه در بنیان نکرد
کی کند در سنگ خارا رخنه آب / کی نماید ره بکور آن آفتاب
دجله را گر سر دهی در شوره زار / کی برویاند گل و آرد بهار
گر نهی صد مشعل اندر آستان / کور و نابینا چه دارد سود از آن
گر شود آئینه عالم سر بسر / کور را نبود ز روی خود خبر
در زمین شوره آب خوشگوار / جای باغ و لاله خار آرد ببار
شبههٔ نادان فزاید از دلیل / خون شود از بهر قبطی رود نیل
همچنان پند خلیل خوش بیان / از برای زمرهٔ نمرودیان
هر چه ایشان را نصیحت داد و پند / بند او شد قید جانهاشان و بند
پند او افزود بر عصیانشان / شعله ور شد آتش طغیانشان
ور ره را پر ز هیزم ساختند / سال و مه هیزم در آن انداختند

[illegible]

آشیان ویرانه دید و سرنگون — بچه‌هایش غرقه در غرقاب خون

بر پرید و بر سر کوهی نشست — سینه‌ی زاغان ز آه و ناله خست

گاه رفتی بر هوا گاهی زمین — که بعنبر یاد آمدی گاهی انین

جمله زاغان گرد او جمع آمدند — حلقه‌ی ماتم بدور او زدند

کوهسار و دشت و صحرا باغ و راغ — پر شد از غوغای زاغ و بانگ زاغ

آن دریدی چینه‌دان از درد سوک — میزدی بر بال و بر چنگال نوک

هم از ایشان چاره ارشاد جست — اندرین ماتم ره امداد جست

گر کشیدی انتقام از این گروه — ورنه بگریزند از هر دشت و کوه

گر جفا بر من شد ای یاران گذشت — بود اگر مشکل اگر آسان گذشت

فکر کار خود کنید از این سپس — ورنه در عالم نه بینید زاغ کس

جمله زاغان بعنبر یاد آمدند — جمع گشتند و صف اندر صف زدند

لشکری انبه ز زاغان و زغن — گرد آمد اندرین ربع و دمن

بر سمندر حمله ور گردید زاغ — بر سمندر تنگ شد صحرا و راغ

حمله‌ها کردند با کوس و نفیر — جمله را کردند آن زاغان اسیر

پس بگفتند آنچه کردند از رغم — این ستمکاران ز زاغان از ستم

انتقامش نیست غیر از سوختن — باید آتش بهرشان افروختن

خار و خس چندانکه بود اندوختند — پس در آنجا آتشی افروختند

آن بدل اندر نشاط و وجد و عیش | این همین بر هر چه در طعن و طیش
میپرد در دستهاش و گوید سقط | این نداند قال شناو خرط
مه فشاند نور اندر آسمان | بر فراز قبهٔ عزت روان
سگ کند سگ در زمین وع وع همی | هی جهد ابلیس و می آشود همی
عارف اندر فکر کار و بار خود | در نشاط و عیش با دلدار خود
در بکیر خود همی غلطد لئیم | دل ز غیظ و از غضب کرده دو نیم
آن همی گوید سقط این مرد حر | گویدش هر که میخواهی بخور
ور زند سیلی قفایش را بجهت | این قفا خوشتر که خود نیلی بود
گویدش میزن بنازم دست تو | این من و این سر تو این و پشت تو
این قفایم در خور سیلی بود | این قفا خوشتر که خود نیلی بود
هی بزن گویا دگر دلدار من | دل کشیدش جانب ازار من
هی بزن سیلی و محکمتر بزن | تا شود خوش لب طناز من
هی بزن بشکن ز سر دستار من | تا بخندد شوخ شیرین کار من
تو بزن بزن ز من همی من برجهم | دست که بر رو گهی بر سر زنم
تا به بیند یار من خندان شود | عیش من هم زین دو صد چندان شود
یار شوخ چشم طرح شوخی ساخته | این دو دیوانه بهم انداخته
من یکی دیوانه سرشار او | واله او مست او آوار او

کلمدان ابلیس چون پیری کهن — چاره جو شد در میان انجمن
همچو کنکاران پریشان خیره بود — پرده اندر خار کنکاری نمود
داد ایشان تعلیم علم منجنیق — منجنیقی ساخت بهر آن فریق
پس نشانیدندش اندر منجنیق — آن خلیل پادشاه پر رفیق
منجنیق از تاب خجلت تب گرفت — روز شد تاریک و رنگ شب گرفت
سرد شد بر جان خود آن دم اثیر — ز آتش غم سوخت جان زمهریر
آن سه عنصر در گریز از بار خود — در تحیر آتش اندر کار خود
چون بسوزانم که اینم اقتضاست — طبع من سوزنده از امر خداست
چون بسوزم این خلیل داورست — خلق عالم را دلیل و رهبر است
دیده از دیدن فروبست آفتاب — چرخ خیره آمد سکونش گر اضطراب
سر ببر حیرانی عالم منتظر — تا چه فرماید ملیک مقتدر
باد در جولان که تا گوید خدا — اندر آن شهر افکند آن شعلها
سرکشیده آب تا فرمان رسد — خویش را بر قلزم آتش زند
آتش بیچاره خود آماده بود — تا از آن گیران برآرد گرد و دود
منتظر خاک و گشوده صد دهان — تا ببلعد زمره نمرودیان
شکها بر دوش بگرفته سحاب — تا چه آید از خدا آن را خطاب
موجها آورده دریا ملتهب — تا چه فرمان آید ایشان را ز رب

ای دریغ از قامت خم گشته اش — از دل بریان خون آغشته اش

وای از فریاد یا رب یا ربش — کز بهای روز و افغان شبش

سینه پاکش محنتهای بتت — هم دل او خلوت تو گاه تست

کی توان دیدن چنین او را ببو — ای خدا در پنجه این قوم دون

یا بگو تا جمله جانبازی کنیم — یا دوی اندر آتش انبازی کنیم

همره او تن در آتش در نهیم — آتش اندر بال و اندر پر نهیم

چون خلیل تو بسوز وای جلیل — جان ما هم در رهش بادا سبیل

یا بده دستوری ای سلطان جان — تا زنیم آتش بر این نمرودیان

کوهها شان جمله بر سر افکنیم — جسمشان با خاک ره یکسان کنیم

لرزه اندازیم بر اندام خاک — خاک را زلزلشان سازیم پاک

سرنگون سازیم شهرستانشان — هم بسوزانیم خان و مانشان

یا بفرما تا با و یاری کنیم — مر خلیلت را نگهداری کنیم

روز و شب گردیم اندر کوی او — چشم بد سازیم دور از روی او

برکشیم و تا با فلک آتش بریم — هم برون زین خاک پاکش بریم

شد خطاب از حق بآن کروبیان — که برای خدمتم بسته میان

هست دستوری شما را سر بسر — سوی خاکستان کنید اکنون سفر

مر خلیلم را هواداری کنید — گر یکی گوید دو صد یاری کنید

[illegible]

رخصتی ده بحر را بر بر زنم
تا خدایم لیک طوفانی کنم
گفت رو روح حق ز تو خشنود باد
چونکه در راه شه خوبان بود
آب و آتش را بر من فرق نیست
گر بسوزد این تنم قربان او
گان ملک دیگر ز پی آمد روان
کای زمان سرهنگ ابر و رعد و برق
رخصتی ده تا بگویم هر سحاب
آتش نمرودیان ابتر کنیم
گفت آنچه هر چه باشد خوش بود
من ز تو آتش ز تو ای محتشم
همچنین آمد از آن روحانیان
هر یکی را عذر خواه آمد خلیل
هر که آن گستاخ بزم شاه شد
هر که اندر بزم شه محرم بود
هر که داند شاه را دانای راز

موج دریاها بر آن احمق زنم
در بسیط خاک و بر آتش کنم
جان فدای آنکه هستم بود باد
آب و آتش پیش من یکسان بود
دوستان را فکر حرق و غرق نیست
در به بخشاید زهی احسان او
صد ثنا و صد ستایش در دهان
که بمغزشان کشیم و که بشرق
اندرین آتش فرو ریزند آب
هم از آن پس خاکشان بر سر کنیم
خواه باشد آب و خواه آتش بود
خواه دریا هم فکن خواه آتشم
آنچه باید در شما رو در بیان
نی اعانت جست نی امداد خلیل
از عوانان کی اعانت خواه شد
کی و خیل حاجب و دربان شود
کی بنزد ترجمان آرد نیاز

[illegible]

در بیان مرتبهٔ رضا و تسلیم

این دعا باشد گریزی از رضاش
ای دعا رو رو تو تن ده بر رضاش

هر که در کوی رضا دارد مقام
جستن دفع قضایش شد حرام

آن دلی کاندر رضایش شد شاد
از غم هر دو جهان آزاد شد

بر مرادش کارها باشد همه
بر رضای او رود خورشید و مه

اختران هم بر مراد او روان
بر مرادش گردش هفت آسمان

بادها هم بر مراد او جهند
ابرها هر جا که او خواهد روند

مردن هر کس که خاطر خواه او
زندگیها هم همه در راه او

زانکه او داند که عالم هو بهو
هست اندر قبضهٔ سلطان او

قطرهٔ باران نیفتد از سحاب
بی رضا و حکم آن عالی جناب

بی قضا و بی رضایش یک نفس
بر نیاید از گلوی هیچکس

جز بامر او نفس کس کم نزد
لقمهٔ کس بی رضای او نخورد

احتیاج از او و استغنا از او
دیدهٔ کر کور گر بینا از او

هر عزیزی را عزیزی داده او
جمله را چیزی به چیزی داده او

هم سزا از او هست و ستار از او
پایها از او و پا افراز از او

عزت از او گنج از او دولت از او
ذلت از او رنج از او محنت از او

درد از او درمان از او بیمار از او
گل از او گلشن از او و خار از او

استجابت هم نخواهم از دعا | چون گدائی باشد او را مدعا
شیئ لله گوید آیا هیچ شیئ | جز گدائیست قصد جان وی
در دعا گوید که ای یار عزیز | می نخواهم من نخواهم هیچ چیز
من نه خواهم جز گدائی ای احد | من گدایم من گدایم من گدا
از گدائی من گدائی خواستم | نی گدای کرده و طلو استم

حکایت آنکه هرچه بود داد و بلند رفت

یک بزرگی میگذشت اندر رهی | دید ناگه بر لب بامی مهی
نه ز نیل خورشید چارم آسمان | روی او بر آسمان پرتو فشان
از کمان ابروان مشکبار | صید افکن از زمین وار ز تار
وز کمند گیسوان تا مدار | بسته پای رهروان از سر
آن نگار صید جو از طرف بام | با نگاهی ساخت کار آن همام
دل ز عارف برد بالا با کمند | با کمند آن دو گیسوی بلند
دل ربود از سینه و هوش از سرش | بی دل و بیهوش ماند آن ره سپر
سوی منزل رفت و دندان بر جگر | نه خبر از پای او نه از سر
گشت روزی خون دل خورد و خزید | عاقبت عشقش عیان از بر شد
آتش عشقش شرر انگیز شد | جام صهبای غمش لبریز شد
خانه بر او تنگ شد چون چشم میم | دشت شد چون دوزخ و بس جحیم

یک دو گامی گشت دور و باز گشت / باز با بانگ شیئی لله بار گشت

آتشش اندر چشم و گریه در گلو / شیئی لله شیئی لله کار او

گفت با صد ناله صاحبخانه را / این گدا را بهر حق یکتای نان

آن کنیزک باز نان آورد تا / گفت بستان ای گدا رو باشتاب

دست وا پس برد گامی چند رفت / باز گردید و بسوی خانه رفت

کرد فریادی که ای اهل سرای / یک کرم در این گدا بهر خدای

ای شما از خوان نعمت کامیاب / یاد آرید از گدایان خراب

ای گریبان یک شبی بهر خدا / لقمه بردارید بر یاد گدا

ای شما در خواب راحت خفتگان / یاد آرید آخر از اشکستگان

باز اهل آن سرا آش و طعام / سویش آوردند بستان این ادام

شیئی لله گفت باز و پس دوید / باز گشت و نعره دیگر کشید

قند و حلوا و شکر از بهر او / باز آوردند و پس رفت از او

سیم و زر دادند او وا پس بخند / شیئی لله گفت با بانگ بلند

هر چه دادند از گدائی بس نکرد / از درون خانه رو وا پس نکرد

روز کاران کار او این بود و بس / واقف از رازش نشد او هیچ کس

بیست کرت هر شب و روز آن گدا / هر گدایی بیشدی تا آن سرا

گفتش زنبیل و درویشی ای غنی / شیئی لله ای گریبان زمن

انجم شان آن سر که در راه تو شد — خاک در راه گذرگاه تو شد
ای خنک آن دل که خون شد در غمت — وان شی کان شد نثار مقدمت
خوش بود خاکی ولیک از بهر نثار — در نثار خاک پای آن نگار
سر خوش است اما بفتراک نکوی تو — تن نکو باشد ولی خاک رهی
دیده خوش باشد ولی در روی تو — دل ولی در چنبر گیسوی تو
جو همت چون جستجوی تو خوش است — از تو گویم کش نکوی تو خوش است
رنج تو در جان من رنجی خوش است — درد تو اندر دلم گنجی خوش است
سرگذشت عاشقان اندر بیان — دستری خواهد بپهنای جهان
این زمان بگذار تا وقت دگر — رو بیان کن آنچه بودت در نظر
من همی خواهم دعای اولیا — نی پی دفع قضا هست و بلا
بلکه باشد در نظرشان امتثال — امتثال امر شاه ذوالجلال
از خدا آمد چو او دعوی خطاب — در دعا آید زنیر و انجذاب
می‌کنند آن اولیا و مجتبا — در دعا هم بر اشارت اکتفا
خواهشش پیدا و تصریح طلب — چونکه باشد نزد شه سوء ادب
یک اشارت سوی حاجت میکند — حاجت خود را کنایت میکند
همچو آن ایوب زار مبتلا — گونکردد از پی دفع ضرر دعا
رب انی مسنی الضر کشف و نسب — بر چنین کن یا چنان کن زند

ای شرار ای شعله تو خورشید شو / حمله آذرگون و آتش پوش شو
ای دره تو غیرت ارژنگ باش / رشک صد کشمیر و هفصد سنگ باش
ای سعیر تفته تو گلزار شو / ای زمین از شوره هر گلزار شو
گلستان شو بوستان شو باغ شو / هم چمن هم مرغزار و راغ شو
چشمه‌ها در این چمن جاری شوید / بار با اشجار و انواری شوید
از گلهای روحانی شوید / سنبلها یاقوت رمانی شوید
خود برون آرید گلبنها ز خاک / میوه‌های غنچه‌ها از آن شناک
سروها قد با برافرازید راست / نارونها چو یاران از شمال راست
ای بنفشه گرد چشمه سر برآر / ای لاله در خیابان کن قرار
بارگه زن اندرین دشت ای بهار / چتر طاوسی فکن از هر کنار
ای صبا از این چمن غافل مشو / ای نسیم از عرصه آن بیرون مرو
ترک کن از این چمن دامن کشان / عطر گل بر گیسوی سنبل فشان
چون خطاب حق بآن آتش رسید / خیمه فروردین بآن صحرا کشید
آمد آنجا موسم اردی بهشت / آن زمین شد رشک مینو و بهشت
بارگه افراشت سلطان بهار / با سپاه سرو و شمشاد و چنار
گرد برپا اندر آن دشت از بنات / خیمهٔ سیمای زرین طناب
نطع مینایی ز سبزه سرکشید / باد آزادی در آن دامن کشید

بیند این تنگ خانهٔ دل تابناک　　بام و دو بلندیش پر از انوار پاک

هم مشام جان معطر باشدش　　پر ز بوی مشک و عنبر باشدش

می نداند لیک نور روی کیست　　عطرها از سنبل گیسوی کیست

چون بر افتد پردهٔ جسم از میان　　چون شود از مرگ روشن جسم و جان

دلبری بیند سراسر نور پاک　　طعنه زن رویش به مهر تابناک

صد هزاران نافهٔ مشک ختن　　پیش خط مشکبار او ذقن

داند این نور از مه رخسار اوست　　داند آن بو از گل گلزار اوست

لذت دیدار و وصل بی حجاب　　صحبت جان پرور و ذوق خطاب

از پس مردن شود جانا مزید　　بر بها و نور آن عطر شدید

واند که میرود با کش و فش　　بیندش بنده چون سلطان تکش

لیک جانش پر ز سوز است و شرر　　سوزهای جانگداز و جانشکر

نیک از آن خالی نه از صد درد و شور　　گوئیا افتاده در مهد تنور

سوزها پیدا و آتش ناپدید　　زخمها پیدا نه و پیدا حدید

آتشی گر نیست این سوز از چه خواست　　ورنه خنجر این همه زخم از کجاست

گر نباشدش کژدمش در پیرهن　　از چه افتاده است سوزش در بدن

کلبهٔ دل پر ز دود است آشکار　　آتشش پنهان و دودش آشکار

هم دهان جان او گشته عفن　　روز و شب از این کشد کنه بتن

تا ببینید این عدوی جانتان — گشته خاکستر در آن آتش وشان

تا نمایندم همه تحسین و زه — آفرین گویندم از کهتان و مه

جمله گویندم مریزا دست تو — این تنذای آمده بایست تو

این بگفتند و سوی که بیند — دیده افکن جانب آتشکدند

گلشنی دیدند افزون از بیان — گلستان در گلستان در گلستان

اندر آن گلشن خلیل تاجدار — بر لب جوی نشسته شاهوا

بر سریری او نشسته شاه وش — نوجوانی پیش او زیباوش

ماند نمرود و سپاهش در شگفت — در عجب انگشت بر دندان گرفت

پس براهیم گفت آن نیکپا — راست گویم پس بزرگست این ندا

خواهم او را من ز خود شادان کنم — گاو ما از بهر او قربان کنم

پس بکشت و بهر حق کرد او نثار — او ز گاوان ده هزار و هشت هزار

لیک ز آتش و کفر خود را کم نکرد — دیو نفس از ملک جانش رم نکرد

گاو ما بسیار کشت اما چه سود — گاو نفسش فربه و چالاک بود

گاو نفس در علف زار هوا — در چرا گر ناروا و گر روا

گاو نفست گر در اصطبل هواست — گاو قربان کردنت پوچ و هباست

گاو ری از تو میکشی امیر دهش — گاو را بگذار و نفس خود بکش

گاو کشتن کار قصابان بود — نفس کشتن همت سلطانان بود

این حکایت کرد روزی راستی — کان بغیبه بد جهان باستی

گفت در قزوین مرا یک یار بود — با غش انس و صفا بسیار بود

سالها بودیم با هم آشنا — متحد جا نمان و تنها مان جدا

چشمان روشن بروز از روی هم — بر مهمان گشتن شب از بوی هم

داده بودش کردگار مهربان — چار پور خوش لقای مهربان

هر سه تن زیشان که کوچکتر بدند — کار و بار را به مقصد رسیده بند

مایهٔ چندی بهر یک داده بود — در تجارت دستشان بگشاده بود

گاه در روم و گهی اندر یمن — گاه در هند و گهی اندر صین

آن پدر بنشسته اندر دیلمان — وان سه فرزندش باطراف جهان

چون حریصان روز و شب اندر طلب — بهر دانگی میشدندی تا حلب

مرد دنیا نشنویدی هیچ کس — غیر پندم که چون گوید کس

هر چه بهر گفت پند برف ازو — تا گرفتش مرگ او را در گلو

گویدش بس کن کنون گوید بچشم — من نکردم بس تو کردی بس بچشم

وان یکی فرزند مهتر را ولی — پیش بابا بود در مین الرجال

ناکجی میخورد و رختی میبرد — را کجی میرفت و قحط میخورند

چونکه دید اندوست را آن معتبر — پیش هر کس خاصه در پیش پدر

پیش او بنشست و کشف راز کرد — از پدر هفصد گله آغاز کرد

هر طرف میتاخت از بهر شکار ـ که فکند اسب از یمین و از یسار

عاقبت زین کبر و دار و داوری ـ یاوه شد ز انگشت انگشتر نگین

قیمه آن باج کشمیر و ختن ـ با خراج مصر و شامات و یمن

آمد اندر جستجو هم پادشاه ـ هم امیر و هم وزیر و هم سپاه

بیشتر جستند و کمتر یافتند ـ عاقبت از جستنش رو تافتند

خسته گشتند آن گروه از جستجو ـ شاه خشم آلوده را سر شد فرو

بر تل خاکی نشست و خشمناک ـ پیش کارانش همه بر روی خاک

از غضب میکرد از هر سو نگاه ـ کاروانی دید می آید ز راه

گفت سوی من کشید این کاروان ـ تا بپرسمشان من از جا و مکان

تا بپرسم چیست اینشان اتباع ـ کلکم مسئول کلکم قوم راع

آمد اندیشم که من اینجا کسم ـ حاجتی گر هستشان گویا بسم

شاه راعی و رعیت چون گله ـ کی گذارد گله را راعی یله

گر رعیت سوی راعی نابدی ـ رفتن راعی سوی او بایدی

شاه آن باشد که خواند سوی خویش ـ بی نوایان سوزمندان پریش

ور بود بی دست و پا لنگ و کور ـ خود بسوی او رود از راه دور

هر زمان تک حالشان پرسان شود ـ هم ز سوز دردشان جویا شود

ای بسا بی دست و پایان علیل ـ او فتاده زیر پای بی بدیل

تا که گیر کلک جان اندوختی / خویش مکتب دار ده بعمر و فا

دادی آن را او گرفتی از غرض / بهر زیب پیش شب زیب عوض

تا بری اینرا بآن محفل که هست / جبرئیلش پیش یحیی شاگرد است

می نیاری شرم ای صاحب شرف / شصت ساله عمر خود کردی تلف

حاصل این شصت سال ای مرد معرفت / من چه گفتم آن چه گفت این چه گفت

بهر زیب پیش شب زیب بری / تا کنی تعلیم جبرئیل از حضر

عمر خود دادی گرفتی ای حرون / خبر و دال بهر تحصیل ظنون

آنچه کار تو نیاید هل یجوز / هل یجوز لطمه ام هو لا یجوز

حرفه آیا در فلک جایز بود / این فلک قادر و یا عاجز بود

هست آیا این هیولی یا صور / یا صور هست از هیولی بیخبر

چند باشد رب قیام عرض / گر ندانم چون کنم با این عرض

چند گز باشد زمین تا آسمان / جان از کوشش در آمد ای فلان

چند تحصیل همه بر می سحی / خویش را عالم نهی نام ای سخی

علم اگر این است بگذار و برو / صد ستر زین علم تر دمن دو جو

رو که بدایه بیاموز ای عمو / کرده نازی بدست آورده ای

هست علم حشر احکام ای پسر / گرچه نزد اهل ایمان معتبر

لیک امروز آن همه تحصیل شد / سد راه و مایه تعطیل شد

گفت گشود اختر شه شد عیان | همچو خورشید از میان آسمان
شه ز جا جست و گرفت اختری | گفت خضرهای ترا من مشتری
پس بهر دینار دادش منفعت | پنج دینار دگر از مرحمت
گفت تاجر زاده با آن آشنا | طالع من همچنین است از وفا
از وقوف و کاردانی خوش برس | زر بسوی خانه ام ترس ترس

در بیان فهم پسر مهتر تاجر

کو پدر را تا دهد سرمایه ام | بنگرد در سود جستن پایه ام
چون شنید این از پسر مرد صدیق | راست آمد تا بنزد آن رفیق
شرح احوال پسر را بازگفت | با وی از این گونه چندین راز گفت
گفت با وی من نمی بینم خرد | پردهٔ ناموس ما را میدرد
گفت با وی آن صدیق راستین | من نمی بینم که باشد این چنین
از چنین او خرد پیدا آستی | هرچه باشد نسخه با باستی
زین سبب فرمود آن شاه نبیه | اعلموا ان الولد سر ابیه
خوی بابا در ولد ساری بود | هرچه در چشمه بجو جاری بود
روی رومی زاده باشد همچو ماه | روی زنگی زاده چون قیر سیاه
هر که علیین بود او را پدر | گو برو گوی سعادت را ببر
هر کرا سجین بود بابای او | وای او وای وای او وای او

کفت جشتی ده درم من میخرم — کر بیاری ای جوان محترم
کفتش این و خواجه را بدرود کرد — رو بره با طالع مسعود کرد
راست آمد تا بشستان روم — بار خود بخشه در آن مرز و بوم
هر طرف میرفت و دیده میکشود — تا به بیند کر چه بتوان برد سود
از قضا روزی کذارش اوفتاد — بر لب دریا کنار آنجا ستاد
دید یکسو چون تلی خروارها — ریخته بر هم چو کوهی بارها
کفت آیا چیست اینها ای غلام — کفت باشد بوق کرمابه تمام
کاورند از لجه دریا در کنار — بر هم انبارند اندر این زغار
چون شنید این را از آن مرد صدوق — یادش آمد مرد حمامی و بوق
آمد و پرسید از آن بها روا — بوق تو جشتی بخند ای یار غار
کفت هر ده جشت آن را میدرم — سیفر و شم لیک کمتر میخرم
این سخن را خواجه زاده چون شنید — سر بجیب حرفه فکرت کشید
در حساب سود و مایه غرق شد — غرق سودش از قدم تا فرق شد
شب چه شب کشت مشغول حساب — دفتر سرمایه شد ام الکتاب
کفت ده جشتی بدرهم میخرم — سیفروشم جشت او را ده درم
آن برصد بود نخ بنخ از این — آفرین ای بخت بد تو آفرین
خود کرفتم ده برصد شد در کلاه — باز از هر یک نود آید مرا

ساربانها در سراغ خواجه گرم / خواجه جویان از پی هر حرب و رزم

آن اصطبل جوید آن علیق / آن یکی اندر بهشت و این نعیق

هی شترها شد سقط در زیر بار / خواجه تنها نیم کور و کو حصار

خواجه‌ها را زود می‌باید آب آب / از تکش بهر کرایه با شتاب

هست سی صد ساربان گرسنه / نی غذا و نی عشا اندر بنه

خواجه بر کو راه شربت خانه کو / چینه دانه نی آب و دانه کو

خواجه حیران ماند چون خر در وحل / بسته اشتر بر روی ابواب خلل

کس فرستاد و طلب کرد از صدیق / چونکه آمد گفت ای یار شفیق

من بیاور شد آن فرزند من / پای من از دست او در بند

خود بگفت آن کودک ما در فلان / می‌خرد که بو فرا در دلمان

در همه عالم بقدر شصت تو / کور شد مصرف بود عار و شرف

جمله بوقان با شترای ناخلف / بر فلان مادرت با کو من بود

این بگفت و برد اشترها بدست / در بیابان ریخت بوق و باره

ای برادر سفتها با ماست این / خود حقیقت نقد جان ما است این

جمله طاعات ما در این جهان / بوق حمام است اندر دلمان

علمهامان جمله بوقست ای خلف / عمر مان اندر پیه رفته ز کف

اندرین غا عمر خود در باختیم / قیمت آن دره را نشناختیم

شوق باید درد باید سوز سوز ورنه رو دکان نشین پالان بدوز

هر که نه از شوق آبستن بود بلکه نی مرد است از زن کمتر بود

اندرین غم سینه پرورد کو با زنان تا کی نشینم مرد کو

مانده ام تنها خدایا همدمی دل پر از راز است یا رب محرمی

ای خدا کو محرمی تا عاشقی صحبتی داریم اندر خلوتی

یا کنار دشتی دیوانه تا بگویم از جهان افسانه

یا یکی فولاد بازو رستمی تا بهم پیچیم در میدان دمی

پنجه اندر پنجه هم افکنیم لرزه اندر خاک رستم افکنیم

یا کناری ایستد از این میان تا بگیرم گوشه از مردمان

همتی تا در ببندم خلق را هم کشم بر سر گلیمی دلق را

عزت ار خواهی برو عزلت گزین عزت و عزلت ردیفند و قرین

معتزل لیکن رهاند خویش را بهره نبود از وی درویش را

لیک در صحبت زچه پروردنی هر دمی صد کور را گر وارهی

گر کنی یک کور از چاه ای فلان به که خود بالا کشی تا آسمان

گر برای حاجت بیچاره به که خوانی چل کرت سی پاره

در رضای یک مسلمان ده قدم به که سالی طی کنی راه حرم

طاعت ما را هزار آفت بود زانکه معظم رکن آن قربت بود

گشت گشتم چونکه نومید از عمل | این خطاب آمد ز حق عز و جل
کز تو اندر نزد ما یک چیز هست | کان ترا این لحظه دست آویز هست
یاد باشد هیچ ای آزاد مرد | می شدی در کوی بغداد فرد
بود هنگام زمستان شب ز ذو | دم درون سینه ات یخ کرده بود
اشک می بارید از چشم سحاب | بد زمین از بحر باران آفتاب
خانه ها را جملگی در بسته بود | بلکه مرغان را همه پر بسته بود
یک گربه دیدی اندر برزنی | نه پناهی بودشش و نه مامنی
از علف بی بخت باران و تگرگ | ریخته زان گربه بیچاره بار و برگ
هر جنبه بیچت سوراخی نبود | می دوید از هر طرف با خی بود
کی خبر بدی درین و درگاه | آستان خانه کردی پناه
نه بدین درگاه و نه بیگاه در | سود دادش از نگر کو انتظر
دل ترا زان هر سر رحمت تو | شمه از زاف بیابات برد
پس سپهرش در گرفتی از کنار | دادیش در پوستین خویش جا
من پسندیدم همان رحمت ز تو | آفرینها بر تو و رحمت بتو
رو که بخشیدم ترا ای الحزین | من بان گربه برو آزاد باش

مناجات مالی قاضی الحاجات

ای خدای بی پناهان را پناه | ای ع بر شاهان عالم پادشاه

گر سیاه است ای خدا نامه‌ام — تو سفیدش ساز از لطف و کرم

گرد دریدم خود بدستم پرده‌ها — تو فرو مگذار بی پرده مرا

چون ترا ستار دیدم آشکارا — پردهٔ خود را دریدم بر ملا

پرده دار عیب ناپاکی ما — عذرخواه جرم بی باکی ما

هر دمم جرم و گناه تازه ایست — از تو لیک انعام بی اندازه ایست

گر بجرمم مکر شیطان افکند — لطف تو سوزی بجانم افکند

از من آید گر خطائی یا فساد — زاری آموزی و دهی توبه بیاد

گر زنی زحمتم و دو صد رحم — ور کنی قهرم دو صد رحمت

گر ز من جرم است انعام از تو است — گر ز من کامی است صد کام از تو است

گر ره تاریک پیشم آوری — صد چراغ از لطف پیشم آوری

ای خدای من عطایت را ز من — بنده‌ام از بندگانت را کمین

شکر گویم من کدامین نعمتت — یاد آرم من کدامین رحمتت

نیکیش گو کز تو آید صد عطا — ساعتی گو ناید از من صد خطا

گو دهان و گوش بان و گو کلام — تا بگویم شرح آن انعام عام

آن کدامین لطف و احسان گران — که نکردی با منای سلطان جان

وان چه زشتی و ز هر زشتی بتر — که نکردم من که صد خاکم بسر

در رحم دادی مرا جا از کرم — پروریدی پیکرم در آن ظلم

[illegible]

سی و سه دندان برایم ساختی / طرح آنرا در دهان انداختی

پس ز شیرم سیر کردی در غذا / طبع من را میل دادی قضا

پاسبانی کردیم از هر گزند / هم نگهبانی ز هر پست و بلند

در زمستان پوستین بخشیدیم / هم بتابستان کتان پوشیدیم

هم قبا دادی مرا هم پیرهن / هم کلاه و موزه بصاحب سخن

در پناه آوردیم از گرم و سرد / تا شدم زفت و کلان و شیر مرد

هم مرا دادی توانائی و هوش / هم خرد هم عقل هم دانای گوش

بر زبانم نام خود آموختی / شمع توحیدم بدل افروختی

نور ایمان در دلم انداختی / بندهٔ اندر سرشتم ساختی

دادیم در آستان حیدری / هم سگی هم بندگی هم چاکری

دادیم آگاهی از حل و حرام / نی بتقلید شنیدن چون عوام

هر دمی دادی عطای تازه ام / در جهان کردی بلند آوازه ام

هم عطا کردی زنی کانم بزاد / هم ز اخوان نکو بخت استاد

هم حرم از همسران افراشتی / از نهالان هم مرا بر داشتی

دادیم پوران رخشان پاکزاد / پاکدین و پاکزا پاک اعتقاد

پرده پوشیدی بروی کار من / ستر کردی بر من ای ستار من

زشتهایم جمله خوب انگاشتی / کرده ام نا کرده می پنداشتی

[illegible]

گفتگو در بیان آنکه خدا تعالی فرمود ما غرک بربک الکریم

آن یکی کرد این سؤال از آن اگر — که تو در فهم کتاب حق تمام
از چه فرمود آن خدای بیهمال — در مقام قهر و توبیخ و صلا
چون شدی مغرور بر رب کریم — از چه کردی این گناهان عظیم
مقتضای حال این بود آن خلیل — که بگوید رب قهار جلیل
گفت رو رو پس تو نادان بوده — عقده از نکته‌اش نگشوده
خواست حق تا رحمت اندوزی کند — مجرمان را عذر آموزی کند
تا کند تعلیمشان عذر گناه — عذر معزولی آن فعل تباه
تا بیاموزد سؤالش را جواب — پادشاهان از در وصل مستطاب
تا بگویند این امید و این غرور — بر کرمهای تو مان بود ای غفور
عذر ما این است در جرم و خطا — هر چه دیگر عذر ما آرم ما
عذر بدتر از گنه می آوریم — پرده‌ها ناموس خود را میدریم
آن یکی گوید گنه از نفس بود — واندگر گوید ز شیطان عنود
آن هوس را عذر آرد آن هوا — آن گنه سازد حوالت بر قضا
این جواب عذر باشد سر بسر — چون جواب خصم و قاضی ای پسر
آمد آن یک با دو گوش خون چکان — نزد قاضی ایها القاضی قضا

حکایت آن شخص که خصم گوش او را بدندان مجروح کرد

[illegible]

زندگی خالی از سم ممات | تا ابد او را بود نعم الحیات

از عدم آدم جمادی مرده شد | نی نشاطی یافت نی افسرده شد

از عنایت یک نظر بر وی فتاد | پس نبات نیم حس از وی بزاد

پس نمامی گوشه چشمی گشود | زان نظر حیوان نامی مینمود

یک نظر دیگر بحیوان باز کرد | بیضه بشکست و بشر پرواز کرد

گشت پیدا آدمی نیم جان | نیم جانی داشت آنهم ایرمان

او نه میت بود نه حی درست | زندگانی دارد اما سست و

نی حیات و نی ممات او را تمامست | بلکه امر بین امرین ای همامست

آدمی نی مرده و نی زنده است | درمیان این دو پا افشرده است

جمله اوصافش چنین است از نخست | شرح آن خواهی ز من بشنو درست

علم او و اختیار و قدرتش | هم حیات و هم کمال و حسنتش

در بیان حدیث لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین

هست امر بین امرین ای پسر | بشنو از من نکته بشنو از خبر

آن ما فی البیت یشبه صاحبه | خواه زیبا باشد و خواهی تبه

هرچه اندر خانه ای فرزانه است | سر بسر مانند صاحب خانه است

بود آدم هست چون ای محترم | نی وجود صرف نی صرف عدم

هستی با نیستی آمیخته | درمیان این دو طرحی ریخته

عاجز و زار و زبون گرداندت / سرفرازی سرنگون گرداندت

یا فرستد مانعی در کار تو / سست سازد همت ستوار تو

یا بگرداند از آن میل و دولت / یا بیارد پیش شغل شاغلت

این نباشد اختیار و جستنیز / هست امر بین امرین ای عزیز

گر کنی فعل از تو باشد ای عمو / با شعور و با اراده مو بمو

دست تو بگرفته شاه دستگیر / آن نباشد جبر ای میر خبیر

توجیه دیگر از برای حدیث شریف مذکور

از ره دیگر هم ای فرخنده یار / هست امر بین امرین اختیار

وان ره کمیت و مقدار آن / کار هم کفیار و هم قفیار دان

آنچه باشد مورد تکلیف تو / اختیار تو در آن تشریف تو

خواه حکم شرع خواهی کم و وضع / اندر آنها نیست جبر و دفع و منع

وانچه جز این جمله دست و کمی / اختیاری نیست کان از نیست

هم حیات از او بود هم مرگ از او / همنوائی زو نوا و برگ از او

درد از او باشد و درمان از او / هم علاج سینه سوزان از او

عزت از او ذلت و خواری از او / صحت از او رنج و بیماری از او

غصه از او غم از او شادی از او / هم خرابی زو و آبادی از او

محنت از او رنج از او راحت از او / فقر از او و گنج از او دولت از او

شب بپا دار و به بستر نه قدم / تا شود بستر گلستان ارم
این سخن بگذار کامد خصم مرد / تا حضور قاضی دانای فرد
خصم آمد قاضیا بنگر چرا / گوشش من دندان گرفت آن بیحیا

تتمهٔ حکایت قاضی و خصم مردی که گوش او مجروح

گفت قاضی گوش او را ای عمو / از چه رو دندان گرفتی گوش او
گفت خصم ای قاضی با داد و دین / افترا گوید نکردم من چنین
عرض را ثابت کن اگه نقص کن / ورنه بگذر ترک نقش و عرض باش
مدعی را گفت قاضی کو شهود / اندرین مطلب بیا ور زود زود
گفت ای قاضی بغیر از این دو تن / هیچکس اینجا نبوده بی سخن
گر کسی بوده است گو گوید که بود / ورنه بشنا ردو دیت را این عنود
گفت قاضی هی چه میگویی بگو / دیگری غیر از خود و او را بگو
گفت غیر از او و من ای مؤتمن / دیگری آنجا نبود از مرد و زن
گوش خود بگرفت با دندان خویش / کرده آنرا پاره پاره ریش ریش
گفت قاضی این چه رای است ای / پیش چون من این سخنها واگذا
او نه اشتر تا تواند گوش خویش / هم بدندان خود کند مجروح و ریش
گردنش گر گردن اشتر بدی / آنچه گفتی ممکن و در خور بدی
جمله گفتند از کهین و از مهین / آفرین بر عقل قاضی آفرین

[illegible]

گردن و سر کرده در کار نهان
هان و هان غافل مشو زین سنگ پشت
پیش تو از ابلهی و کودکی
باش تا پیدا شود صیدی ز دور
گردنه چون رود نیل اسقلان
درکشد هم سعد را هم نحس را
ایکه گوئی نفس را امید هست 15
در درون این سلحفاه آیت
مار ضحاک است نفس کافرست
طعمه میجوید ترا این شد بلا
تا ترا بعد کشد اندر گلو
در طلاطم تا بود لوامه است
عقل ما را اژدها و نفس اژدها
گر تو گوئی سر او بشکند
در ترا لعبید و عقلت را بخت
تا نبعیده ترا ای مرد خو
سنگ چبود ترک خواهشهای او

چون برآرد می کشد با کهکشان
کو هزاران چون ترا این سنگ پشت
نیست پیدا نی سری و گردنی
هین که گردن میکشد چون لینه سو
در کشد از اژدهان تا قیروان
هم بلعبد مرد صاحب نفس را
سخت می بینم ترا لعبیده را
کاسه هاییش بر سرت بالا و زیر
سر برآورده است از دوش سرست
نه زمی آرام گیرد نه قرار
یا بگوی هم سر و هم دم او
با تواش صد جنگ و صد هنگامه را
روز و شب دارند با هم ماجرا
ترک جنگ نطفه میشود
وای تو نغنت کنون آواره است
سنگ برگیر و سر آز ابکو
گنده تقوی زدن بر پای او

[illegible]

یا سمیری قل حکایات العقول — لا تقل دعها لارباب العقول

دع اقاویل القرون الخالیه — او حکایات العظام البالیه

یا ندیمی طال لیلی بالسهر — لم یسمع دیگر ولم یدلوا السهر

قم وحدثنی حدیث العاشقین — من روایات الثقات الصادقین

قم وحدثنی احادیث العجب — لا تقل لی عن بعید او قریب

قم ترنم یا حبیبی بالعمل — واتبع ایاه لیشیخ العجب

باز گو از نجد و از یاران نجد — تا در و دیوار را آری بوجد

شمه از حال یاران باز گو — قصه زان دلبر طناز گو

شب دراز است ای ندیم قصه گو — قصه زان زلف عنبر بو بگو

حال آن چشمان بیمار سقیم — با دل بیمار من گو ای ندیم

تیره شبکر کلبه تاریک من — بر کن از خورشید رخسارش سخن

شب دراز است ای رفیق قصه گو — قصه فرهاد و شیرین را بگو

باز شیرین بر سر جور و جفاست — باز نای خشم آلودش کجاست

باز رویش شمع بزم خسرو است — بزم خسرو را ز رویش پرتو است

عشرت او باز در مشکوی او — روی شد پرتش بسوی کوی او

میکشد فرهاد مسکین جام خون — تیشه آیا میزند بر بیستون

باز دستش تیشه افتاده بگو — باز اندر قلعهای بیستون

دل هزاران ناله پر خون بود — این اثر از ناله مجنون بود

بوی جان میبباید از اقبال بخت — ساعتی با من بگو احوال بخت

ای خوشا بخت و خوشا یاران بخت — ای دریغا آن وفاداران بخت

باز گو با من از ایشان ای ندیم — زنده فرما امشب ای عظم رمیم

ورنه بگشاید ترا امشب زبان — گوش ده تا من بگویم سرّ آن

تا بگویم داستان زان دلستان — در نشاط آرم زمین با آسمان

ای امشب بچشم خواب نیست — در سرم هوش و دلم را تاب نیست

شور در دریای جانم اوفتاد — برق اندر آشیانم اوفتاد

نیم عقلم بود آن هم زدست — نیم هوشم بود و گشتم مست من

این چه شورست انگیخته در — جان من — حبذا این موج بی پایان

گریه آمد نوحه آواز کن — کز پی طوفان سفینه ساز کن

در دم عشق آتشی افروخته — هر چه غیر از یاد جانان سوخته

عشق میگیرد عنان از دست من — تا چه سازد بر تن بی بست من

ای خدا فریاد ازین خون دل — داد ازین دیوانهٔ طاقت گسل

عشق سرکش کار من را ساخته — سخت شوری بر سرم انداخته

عشق هر جا خرمن خرگاه زد — عقل از آنجا رفت و پا بر راه زد

عشق بی پرواست چون پروا کند — که ز عقل و جان من سروا کند

غیرت حق ریخت طرح تازه‌ای / باز شد از امتحان دروازه‌ای

دل یکی و دوستی با شد یکی / ورنه نبود دوستی آن بی‌شکی

جز مگر اندوستی از هر دو بست / باشد آنهم فی الحقیقه حب دوست

غیر لیلی در دل مجنون نبود / سر بخیز بر خاک راه او بسود

گر سگی در کوی لیلی یافتی / سوی او چون عاشقان بشتافتی

گرد او گشتی بصد شوق و شعف / خاک راهش بوسه دادی از طرف

این نبود از عشق آن سگ ای پسر / عشق لیلی بود در آن مستتر

زین سبب در عشق هر کو صادقست / بر همه اجزای عالم عاشقست

هر چه بیند چونکه می‌بیند ز او / لاجرم او عاشق و مفتون او

خواجه تاشانند در یک بارگاه / بندگان حضرت یک پادشاه

این سبب شد جمله عالم جاریست / حب جمله در دلش زان ساریست

درگروهی باشد اسباب دگر / راه حب دوستیشان بیشتر

این سببها جمله برگردد بدوست / مرجع آنها چه و اینها هم اوست

درگروهی صد آن اسباب هست / مهر بغض و خشم فتح الباب هست

مرجع این خشم و آن بغض ای لبیب / چونکه بینی نیست طرح حب حبیب

حب فی الله بغض فی الله را بخوان / مرجع هر حب و بغضی را بدان

هر چه جز این حب نباشد جز خلل / هر چه جز این بغض اشکالش کال

تا عیان گردد سر پنهان تو | پرتو انداز بعالم جان تو

تا شود آن مغز خوش پیدا ز پوست | تا شناسد خلق بیگانه ز دوست

تا شناسد هر یکی ذات از عرض | فربهی را واشناسی از مرض

خود بسی دانست آن سلطان پاک | پاکی آن پاک را از شک و ریب

پاک میماندنش از هر غل و غش | صاف بیند آتشش و زیبا و خوش

عنبر مهرشش را بجانش راه نیست | ره کلف را در رخ ایمانش نیست

آن یکی ماه است و ماه بی کلف | آن بود خورشید در برج شرف

آن یکی دریای بی پهناستی | قطرهایش لؤلؤ لالاستی

هفت دریا پیش آن دریا نمی | روح قدسی در لباس آدمی

بود خورشیدی ولیکن از غمام | بود شمشیری ولیکن از نیام

خواست تا بر عالمی پیدا شود | نور او بر عالمی رخشان شود

دوستان را دوستی آمد بیاد | زامتحان بوی دری از نو بداد

کرده بودش امتحانی پنهان ازین | خواست لیکن ابتلای بس متین

نزد او در کورهای تا تاک | رفته و بیرون شده زیبا و پاک

نقد او را اندر آتش برده بود | صاف شد از آتش بردن آوردهٔ

باز او را امتحان تازه خواست | در جهان او را بلند آوازه خواست

زد او را برد در آتش نخست | چونکه از آتش برون آمد درست

راند از آن آسمان بی‌مجن ... لشکر شیطان و ضرب اهرمن
عید قربان است فردا ای خلیل ... خون او را دیده‌ها کن سلسبیل
آن دل تو خلوت مخصوص ماست ... دیگری را اندر آن خانه کجاست
هر که آنجا بی‌محابا پا نهد ... هر ز بر جسته بر آن بنهد
غیر نکید لبر نمی‌گنجد به دل ... یا دل ما یا غیر ما کسل
روی من بی‌پرده هر سو جلوه‌گر ... دیده بگشادی بر خسار دگر
هین برو کفاره آن دیدار را ... غرق خون او کن این رخسار را
کشته خواهد غیرت ما غیر را ... در کشا فردا صباح آن غیر را
تو خلیل ما و آنگاهی ز دو ... بوسه دادی بر سر فرزند خود
هین برو آن سر فدا کن بی‌بدن ... در سر کویم به خاک و خون فکن
ای خلیل من ز سحق جان تو ... خواهم آن سر از تو در دامان تو
هین ببر آن سر بدامان ای خلیل ... هم در آغوش آور آن جسم قتیل
آن سر و تن را فکن در راه ما ... گو که میخواهد چنین آن شاه ما
در ره ما بایدش قربان شدن ... پیکرش در خاک و خون غلطان کنی
زین بشارت جست از جان ... آن خلیل با وفای بی‌عدیل
در قبول امر آن سلطان داد ... هر دو دست خویش بر چشمان نهاد
گفت شیخ ای بخت بلند ... چتر دولت سایه بر فرقم فکند

سوی خود میخواندت با صد شتاب — ورنه رفتی میکشد با صد عتاب

سوی خود در خاک و خونت میکشد — جان فدایش بین که چونت میکشد

می کشد گاهی بخشم و که بناز — رشته که کوته کند گاهی دراز

چونکه میخواند روانشو سوی او — سینه و سر کن قدم در کوی او

که برا نو که نشسته که بسر — راه کوی دلکش او می سپر

سر برهنه پا برهنه لوک و لنگ — پا گهی بر خار میزن که بسنگ

که نشسته که پیاده که سوار — هشته گاهی بر یمین گاهی یسار

همنه میکش بر زمین و شور و شون — تا رسان می پیچ بر خود سوی آن

تا ترا خواهد بر و با غمزه و ناز — ورنه خواهد بردنت با ترک و تاز

چونکه خود رفتی بر بش نازت کشد — پیش باز آید بجود نازت کشد

که به بر دوت سوی او نازت کند — که به بندد ت در گهی یارت کند

که نوازدت که بسوزد از کرم — گه شکر ریزد دگاه ستم

لیک سمش داروی جان پرور است — آتش او ز آب حیوان خوشتر است

سم او تریاق فاروق کند — آتشش بر بر عیوقت کند

آتشش چون آتش زرگر بود — سیم و زر را خالص از غش کند

سازد از آن تاجهای زرنگار — زینت فرق شهان تاجدار

یا کند زان گوشوار خوش گهر — زینت گوش بتان کاشغر

زلف او از غالیه خوشبوی کن | پاک نظر از مهر آن روی کن
بوسه زن بر آن جبین مهوش | توشه بردار از جمال دلکش
پاک سازد او گرچه پاک و طاهر است | لیک ظاهر هم بخدمت حاضر است
پاک کردی چون دل آن دلربا را | شست و شو کن جسم خاک آلود را
چون روی در کوی پاکان ای پسر | پاک کن هم جسم و هم جان سر بسر
پاک و پاکیزه است چون جانان ما | پاک خواهد جسم ما و جان ما
چونکه گفتا بخوانید ای جوان | هم ثیابک فطهر از قرآن بخوان
پاک جسم و رهرو آباد کن | انتحی عنهم دل را پاک کن
چونکه تن با جامه ات باشد پلید | پا منه در مسجد ای یار سعید
هین منه با رجس در مسجد قدم | با نجاست چون روی اندر حرم
کوی جانان بارگاه حضرت است | کعبه بیت الحرام عزت است
تا نسازی باطن و ظاهر نقی | ره نیابد اندر آن بزم سهی
پاک باید باطن تو از حدث | طاهرت هم از پلیدی و خبث
جامه باطن گر بخبث آلوده شد | آن نمازت فاسد و بیهوده شد
ور بود در دل پلیدی و حدث | آن نمازت باز لغو است و عبث
گر عبث بود نماز و روزه ات | گر نمائی طاعت هر روزه ات
در کتاب حق بخوان تنهی الصلوات | للمصلی عن جمیع المنکرات

باز گشاید در حنت ماست آ | وین سپید بها گواه راست آ
فضله مرغان در آن لبهای بام | ماست فهمیدش بتحقیق تمام
یا بود چاهی ز نو بر داشته | تا بخشکد در هوا واداشته
گو نیا چاهی است از نو کنده اند | تا بخشکد واز گوشش کرده اند
روستا با خود در این فکر و نظر | رند که را او فتاد آنجا گذر
روستا را اندر آنجا دید باز | گاه پسند در نشیب و که فراز
یافتش حیران کار آن نثار | یا جستش با خود ز حیرت در قمار
باطن از ظاهر ولی پیدا بود | حال دل از رنگ و رو گویا بود
هر کسی را از برون سوی درون | راهها باشد ز حصر و حد فزون
مرد دانا از یکی گفتار تو | پی برد بر قدر و بر مقدار تو
نزد مرد هوشمند نکته دان | قدر کس از یک سخن گردد عیان
با تمامی و تمامی را تمام | میبرد پی از قعود و از قیام
جنبش چشم و نگاه مردمک | مر عیار مرد را باشد محک
هم ز رفت و آمد و گفت و شنید | مرد دانا عقل و هوش مرد دید
میشود بر این پزشکان بی تلاش | حال جان از نبض و از قاروره فاش
آه بیجا و نگاه نیم چشم | لب مکیدن که بهم و که بخشم
ره نماید سوی صوفی مرد را | با خبر کن مرد عالم گرد را

[illegible]

ای دریغا تخم نان ما نبود
حشمت‌ها و شیطان مردود
طالع ما سرنگون افتاده چون
لاجرم شد کشتهٔ ما سرنگون
میرود این زبان این رنج و محن
روزی ما از زمین [illegible]
هم دعا و طاعت ما سرنگون
میرود ما [illegible] اشغال سرنگون
همچنانکه طاعت و اعمال ما
این نماز و روزه و چل سال ما

عرصه را اندر آن ده پاک کرد — تخم زرد گرا در آنجا خاک کرد
روز دادش آب و شبها پاس داشت — پاسش از هر دیدهٔ خائن وا داشت
سبز گشت و سر زد این در دمین — لیک بارش همچو کشتی بر زمین
هرچه اورا تربیت میکرد بیش — همچو ترکشتی بر و بارش بپیش
مدتها شد بار آن از جا نجست — یک مثار آنجا نشد از خاک رست
سال رفت و تخم آن در خاک ماند — از غم و حسرت دل او چاک ماند
دی رسید و کشتهٔ او بر نداد — کاه او دریا شد و عنبر نداد

عمرمان بی بهره طی شد و او رفت
ای دریغا عمرمان بر باد رفت
دنیا از در و ما مان را دو
[illegible] فیها [illegible] ما نه صفا
[illegible] مرد و [illegible] و ورا [illegible]
می بلند [illegible] می بر دو
می بفزاید [illegible]
این نماز و [illegible]

ای دریغا

ای دریغا مایه‌مان سودی نداد | شعله‌ها کردیم جز دودی نداد
عمرنا قد ضاع فی قیل و قال | فی کلال او ملال او خیال
یا اخلائی دنوا فی حالنا | لیتنی زاویت قلنا بالنا
یا احبائی دعونی ساعة | لیت ابغی من همومی راحة
واگذاریدم دمی با درخویش | با دل خونین غم پرورد خویش
سالها با هم نشستیم ای مهان | گفتها گفته شد و فاش و نهان
ای بسی محفل بهم آراستیم | پس نشستیم و بسی برخاستیم
شمعها شبها بسی افروختیم | داستان از یکدگر آموختیم
گرمی و گرمی بس باشد کنون | پا نهید از خلوتم اکنون برون
نی شما را داستان تازه‌ای | نی مرا دوران بی‌اندازه‌ای
نی ز صحبت‌شان مرا کاری گشود | نی شما را صحبت من داد سود
صحبت بیهوده آخر تا بچند | بیش ازین بر ریش با خود مخند
سال رفت و ماه رفت ایام رفت | روز رفت و صبح رفت و شام رفت
نیم روزی ماند اگر از روزگار | رو روای همدم مرا با خود گذار
تا بگریم گاه گاهی زار زار | تا گذارم سر به دشت و کوهسار
تا حساب روزگار خود کنم | یک نظر در کار و بار خود کنم
تا بکی که ناز این که ناز آن | محفلم خالی کنید از دوستان



چون بشدی در خواب سر خویش گه
بهر مو کندن گرفتی موی گه

کردی اندر سبلت و ریشش نگاه
هر چه دیدی اندر آن موی سیاه

تیک تیک کندی نگار شنگ شنگ
تا نماند سوی او را آب و رنگ

موی او باشد سپید و آن جوان
زو گریزد هم نفور آرد از آن

خواجه را هم دل شود زین ریش تنگ
آن عجوزه ماند و آن خواجه فرد

روزگاری آمد و یار همرهی
میر بودندی سبیل و ریش تنگ

خواجه را نی ریش ماندی نی سبال
امردی شد از پس پنجاه سال

چون فقیری کاندرین عهد زمن
شد اسیر اهل این دنیای دون

این رباید دین و آن دنیای او
این برد امروز آن فردای او

در بیان بقیهٔ حال ذبیح الله و خلیل الرحمن

شست ما چون پیکر فرزند را — شانه زد آن کاکل دلبند را
مشک زد آن زلف عنبربار را — زد گلاب آن چهرهٔ گلنار را
سرمه اش در دیدهٔ مخمور کرد — ظلمتی را داخل اندر نور کرد
جامه پوشانید او را رنگ رنگ — اندر آتش در کشیدش تنگ تنگ
زلف او بوئید بوسیدش جبین — بر سر و بر رو کشیدش آستین
کرد در آتش سپند وان یکاد — خواند و دستش را به ابراهیم داد
دست او بگرفت ابراهیم فرد — شد روان وردی خود [illegible]
پای کوبان شد روان سرشار و مست — کارد بر کف دست فرزندش بدست
شد روان اندر بیابان بی قرار — پا زدی از شوق بر خار او خار
زیر پایش خار گل خارا حریر — گرد و خاک سینه اش مشک و عبیر
سینه و دیدی در بیابان چه رم — در قفایش آن ذبیح محترم
گفت ای جان میهمانت میبرم — بلبلی تا گلستانت میبرم
طوطی ای جان من پرواز کن — رو بهندستان عزم ناز کن
رو بسوی کعبهٔ مقصود کن — اینجهان را پا زن و بدرود کن
میرویم اینک بمیدان منا — هان و هان ای جان شتابان الصلا
ای حریفان سوی جانان میرویم — از قفس سوی گلستان میرویم

گوئی ای همدم ز بهر دوستان — این سخن بگذار و رو بر داستان

طبع شعر من کنون بر باد رفت — هم ردیف و قافیه از یاد رفت

آهوی طبعم که صیاد دید — بر کف او خنجر فولاد دید

دم گرفت از من بحر و بر گریخت — رشته نظمم ز یکدیگر گسیخت

نظم چون آید که طبع از کار رفت — دل بشوق دیده دیدار رفت

باز شوقم شور اندر سر فکند — آتشم در خانه و در بستر فکند

نظم چون آید دلم هشیار نیست — در سرم جز شوق وصل یار نیست

داستان افسانه باشد انفعال — من همی بینم عیان این داستان

هست در گوش من آوازه غلیل — گشته جانبازان گوش زار و ذلیل

الصلا ای دوستان الصلا — عید قربانست یاران الصلا

روز سربازی است و بازار عید — گر سری دارید اینجا بنهید

دل مرا در بر طپید از این صلا — جان سبق کرده بمیدان بلا

دل بیاد تیغ او در اضطراب — سر براه خنجرش دارد شتاب

جان ز شوق و وصال او در تب — تا مگر خود بردم خنجر زند

لیک میگوید همی صیاد من — منتی اندر خور صیاد من

تو هوسناکی و خونت پاک نیست — این سرت شایسته فتراک نیست

حیف باشد خنجر من بر سرت — خاک از این است در خور سگت

می نگردد فیض حق از نیک و زشت
منقطع هم از حسود بدسرشت

آن حسود بینوای بی خرد
هر دمی صد نیش حسرت میخورد

فیض حق بر نیک و بر بد تابنده زرفشان
هر کسی را بهره باشد از آن

هر یکی تیری بود فیضی نهان
حاسد بیچاره را بر جسم و جان

نیست سوزی بدتر از سوز حسد
میکشد از مرد را جان و جسد

بیخبر محمود اندر خواب خوش
در همه شب حاسد اندر وردشش

آن بشادی آمد اینک فیض حق
این ز فیض خشم حق در دق

این بشکر حق همی رطب اللسان
آن بسوز دل بفریاد و فغان

از حسد شیطان جگر را چاک کرد
بر زمین افتاد و بر سر خاک کرد

گفت آمد وقت آن ای دوستان
رخنه اندازیم در این خاندان

رخنه در رکن نبوت افکنیم
تیشه بر ریشه خلقتش زنیم

هین بگفت و چاره جوئی ساز کرد
خدعه و دستان و مکر آغاز کرد

گفت راه چاره کار از زن است
زن کمند محکم اهریمن است

هم در اول یافت او از زن ظفر
تا برون کردم ز جنت بو البشر

هست صیاد اهرمن زن دام او
باشد از زن قوت کر کام او

زین طمع شیطان چو تیری بر کمان
شد بسوی خانه هاجر روان

حلقه بر در زد عصا بر دست او
دام صید عالمی بر شست او

برد او را تا جدا سازد سرش
افکند در خاک و در خون پیکرش

من ندیدم کس ازو سخت‌تر
ورز تو ای بیچاره وارون بخت‌تر

گفت هاجر با وی ای فرتوت
ای زبانت لال بادو پای لنگ

این چه رازست از زبانت ...
وی دهانت پرخس و خاشاک باد

کی پدر کشته است فرزندی به تیغ
کی کند خورشید ماهی زیر میغ

خاصه فرزندی چو اسمعیل من
وان پدر هم آن خلیل بت‌شکن

خاصه او را بی‌گناهی بی‌خطا
بی‌گنه کشتن کجا باشد روا

گفت میگوید که فرمان خداست
آنچه فرمان خدا بر من رواست

حق سر فرزند از من خواسته
من کنم تسلیم آن بر خواسته

چون خدا خواهد که من او را کشم
می‌کشم او را و زین گشتن خوشم

گفت هاجر چون بود قربان او
صد چو اسمعیل من قربان او

من ازو فرزند ازو شوهر ازو
جسم ازو و جان ازو و ...

کاش می‌بودی مرا صد ...
همچو اسمعیل با صد زیب و فر

جمله را در راه او من کشتمی
تا کشمش در خاک و خون آغشتمی

گر روا گردد ای همه مسلمانان
یافتم من عید قربان رایگان

بر من ای یاران مبارک عید
این چنین عیدی بعالم کس ندید

شاد شد اکنون دل ناشاد من
وصل عیدست و مبارک باد من

چونکه این فرمان ترا آمد بخواب | از پی خواب تو مکن چندین شتاب
شاید این خواب تو شیطانی بود | عاقبت سودش پشیمانی بود
میتوان نا کرده را کرده بیان | کرده را ناکرده کردن کی توان
گفت ای ابتر برو شیطان توئی | غول هر ره دزد هر دکان توئی
آتش اندر تخمهٔ آدم زتست | رنج دوران فتنهٔ عالم زتست
کاروان قرب را رهزن توئی | غول و دیو و رجس و اهرمن توئی
دست نبود دیو را بر انبیا | مکر شیطان نیست دام اولیا
خواب ایشان خواب رحمانی بود | رشحهٔ ز الهام ربانی بود
چون قوای ظاهری ارکان ناند | روح را مرغ هوانشینان بکار ناند
سوی هم جنسان خود پر میزنند | قدسیان را حلقه بر در میزنند
میرود تا حلقهٔ روحانیان | میگذارد زیر پا هفت آسمان
رو حجابند ولیکن در مثال | در مثالش روح ننماید جمال
اسم و حرف و فعل و قول و قیل و قال | حجله را بیند مثال اندر مثال
اهرمن را زآنجا کی ره بود | نوشتنش در راه آنجا پی بود
میزنندش از گشتن آسمان | با شهاب سینه سوز جان ستان
که ورای آسمانش ره بود | که رهش بالای چرخ و مه بود
او بود مسجون و مسجون طبع دون | از طبیعت کی تواند شد برون

زان معانی جان من غافل شود | طاعت از خواهی پی معنی برد

معنی لفظ ار بدانی ای پسر | معنی اعمال خود را یاد گیر

ور بفصل معنی اعمال خویش | می ندانند هم دل خود را بریش

معنی اجمالیش را با عمل | جهت کن تا سازدش پاک از علل

وان همین باشد که این در سجود | من بغفرانش نهادم پا فرا

بنده ام پیشه من خدمت است | رهن از هر خدمتی صد نیستیست

بنده ام استاده اندر بارگاه | تا چه خدمت خواهد از من پادشاه

این تن من این سر من جان من | وقف خدمتگاری سلطان من

این یکی خدمت شمر من خواستی | من پی خدمت بجان برخواستی

بنده فرمانم و این زان بندگیست | شغل من فرمان بری و بندگیست

گر ندانم مقصد شه پاک نیست | بنده گر زان خدا این ادراک نیست

گفته مولایم که دست و رو بشو | چشم اینک دست و رو دان و بشو

پا و سر را مسح کن فرمان برم | مسح این دو پای این و این سرم

گر ندانم معنی این مسح چیست | گو ندانم صد من این فهم نیست

قبله باید ساختن گفتی حرم | این حرم من رو بآن بنمودم

گفته ایم تکبیر گو اندر حضور | چشم چشم الله اکبر یا غفور

حمد و سوره خواستی خواندن بشوق | خواندم اینک گو ندانم معنیش

قامتی دارم خم از بار گناه — سر بزیرم چونکه هستم روسیاه
گویدت ای بنده سر بردار هست — نامهٔ اعمال خود بنگر درست
سر برآری دل ز هولت چاک چاک — خویش را اندازی از هیبت بخاک
جبهه در رو بر زمین سای هستی — پشت دستا ز غم خای هستی
کای شها پاکا بلندا برترا — بنگرا از رحمت درین موی مرا
گویدت گویا که سر بردار هین — تا چه کردستی درین دیر زمین
هین ببین نامهٔ کردار خویش — جرئت خود بین و بیباکی خویش
سر برآری لب باستغفار باز — توبه را سازی شفیع چاره ساز
گویدت بگذشت روز توبه هان — تا چه آوردی بگو فاش و عیان
از خجالت باز میایی چنین — لب پر از سبحان ربی بر زمین
باز میآید خطاب با عتاب — خیز و از جا شو مهیای حساب
باز برخیزی بتحمید و سپاس — حال این رکعت با دل کن قیاس
عاقبت از عجز برداری دو کف — رو بآن درگاه با عز و شرف
این دعاهات نیاید در حساب — آیدت از پرده عزت خطاب
که ترا بگذشته ایام دعا — رفته هنگام نثار تو بها
باز ماندی در رکوع و در سجود — که رکوع و که سجود و که قعود
باز گوید باید امروز این بکار — مایه و سود آنچه آوردی بیار

یک نظر ای شهریاران از کرم | سوی این افتاده بحر عدم
از اشارات نماز اینجا یکی است | زانچه گفتم از معانی اندکی است
شرح اینها را مقامی دیگر است | خامه از تفصیلش اکنون ابتر است
باشد این تفصیل تا وقتی دگر | داستانی داشتم آمد بسر

در بیان آمدن ابراهیم و اسمعیل در قربانگاه

باز آییم با سر این داستان | داستان دوستان یکجان
آمد ابراهیم تا کوی منا | قرة العینش دوان اندر قفا
آمدند اندر منی با صد منا | گفت ایشان منی صد مرحبا
آمد ابراهیم و فرزندش ذبیح | گفتش ابراهیم او را یا بنی
فی المنام انی اری انی اذبحک | ماتری فانظر فان الامر لک
دیده ام در خواب ای جان پدر | تا ببرم از تن پاک تو سر
خواسته از من سر تو سلطان من | ای بقربان سر تو جان من
در چه کاری و چه داری در نظر | گر سری داری بیا بگذر ز سر
گفت اسمعیل کای جان پدر | من که باشم جان باشد چیست سر
آنچه ماموری بکن آن بی درنگ | زود زود آخر که آمد وقت تنگ
مرغ جان در سینه ام پر باز کرد | دل طپیدن از طرب آغاز کرد
دل طپید از شوق خنجر در برم | سر گرانی میکند بر پیکرم

بره خود را بستر با نگاه بر — کن فدای آن نگار چون شکر

یا بزیر خنجر فولاد سر — افکن اسمعیل وارش ای پسر

کارد بر حلقوم آن اشکار — بذل کن آن را به تیغ آبدار

یا بمیدان جهادش اکبرش — بر بکوب از گرزهٔ طاعت سرش

خنجر فرمان بر آن کن حکمران — سخطه سخطه بر روی این خنجر بران

باطناب شرع بندش دست و پا — خنجر فرمان بهشش حلق و نا

زیر این خنجر زند گر پا و دست — بایدش برید پا و دستش شکست

این برادر این جهاد اکبر است — کار سلمان است و کار بوذر است

گر بمیدان شهادت پا نهی — یک نفس از رنج کشتن وارهی

چون به تیری جان بر آرد از تنت — نیست آنجا غیر این یک کشتنت

آمد اما در جهاد اکبرت — هر نفس صد تیغ و خنجر بر سرت

هر نفس ذبحی و هر دم کشتنی — نفس را هر ساعتی جان داد

همه روزی می طپد در خون شهید — باشدش پر زان طلوع صبح عید

در جهاد اکبر اما سالها — باید اندر خون خود زد دست و پا

امر کردن شخصی را بعروهٔ لکفا دنیا قانع شود که ذبح عمارت

ودر بروی خود بزرگ بسته بود — از میان خلق عالم رسته بود

مصحفی گر بخشدت کای نوجوان　　مصحفش از مسجدی دزدیده دان
رهنمائی گر کند میدان یقین　　دزد ما دارد در آن ره در کمین
گر بمسجد خواندت بهر نماز　　حیله دارد دو چشمان دار باز
رهزنست او گر نماید رهبری　　کی ز ابلیسی سزد پیغمبری
دزد را وقت گفت ای فتی　　از کفش درکش زمام ناقه را
ره خطرناکست و پر دزد و غول　　هان عنان مرکبت از کف مهل
اندر این ره جان من باهوش باش　　پای تا سر چشم باش و گوش باش
چشم باش اما چه چشمی سرّبین　　گوش اما گوش خالی از طنین
هست گفت ای رستم دهر این زمان　　تا چه شیطان توئی در ملک جان
گفت با نفس ای بزرگ حیله جوی　　تا چه مکری در نظر داری بگوی
گفت میجویم خلاص از دست تو　　چند باشم من نشان شست تو
سالها شد تا در این گنج نهان　　می کشی هر دم بتیغم رایگان
بهر من هر لحظه قتل تازه ای　　هم ز نام نیک و نی آوازه ای
بشنفم مقتم میکشی اینجا چنین　　نی که گوید ثنای آفرین
غیر کشتن نباشد در جهاد　　میشوی فارغ ز هر رنج فساد
بهر گردد نامت اندر روزگار　　نام نیکت ماند از تو یادگار
گفت دانستم بروای بدقمار　　هم خلاصی جوئی و هم اشتهار

خواب شیرین خوابگاه وقت گرم | خاصه با همخوابهٔ شیرین و نرم
نفس بی‌انصاف از رحمت بری | کی گذارد تا از آنها بگذری
راهها بنماید افزون از حصر | تا کند از شرع واجب بر تو خواب
ور بمسجد خواندت روزی خرد | نفس دون صد حیله پیش آورد
کاین خشوع و این خضوع و این ادب | خود نمائی و ریا باشد سبب
تا نمازت را کند بعض الخراب | یا ترا سازد ز مسجد بسته باب
ور گریزی از ریا در انجمن | گویدت ای مقتدای مؤمن
این ریا نبود ادب آموزی است | خلق عالم را ز توفیر وزی است
از تو آموزند خلقان نیک و بد | سعی کن در غنه و اطباق و مد
سوره طولانی کن و در سجود | راست کن خود در قیام و در قعود
اندر اینجا طاعت مردانه کن | مختصر گر میکنی در خانه کن
ای مسلمانان فغان از دست نفس | کم کسی برده است جان از دست نفس
نفس تو در حیله و افسونگری | لحظه خالی نه ز مکر و خدعه نیست
می نه بینی لیک چون کور و کری | می نفهمی لیک از بسکه خری
هان و هان ای جان من هشیار باش | با خبر از مکر این مکار باش
گر بگویم مکر نفس ذو فنون | حال قدسیم میشود از حد فزون
می کلم آنرا در اینجا درمیان | باز می گردم بسوی داستان

[illegible]

جبهه بگذاشت پس بر خاک راه
از سر فرزند خود افسر کشید
کار دربر حلقش کشیدی سخت و تیز
مرد حق بیند چه حکم کردگار
پای حکم حق چو آید در میان
عذب باشد میشود تلخ و اجاج
سنگ باشد میشود نرم و سبک
حکم حق گر بایدت کردن بیان
در چه کاری هان وهان ای قاضی
قاضی دین خدای اکبری
حاکم حکم خدائی یا وثن
حجت و حکمت کتاب و سنت است
هست در حکمت سند قول رسول
شاهد حکم تو می باید عدول
حکم باشد حکم یزدان حلیب
در شهادت رشوه گر کافر بود
یا قبول است آنچه باشد بیش و کم

که زدی طعنه بر خورشید و ماه
وانگهی از آستین خنجر کشید
همچو آن دشمن که باشد در ستیز
نی شناسد دشمن ولی دوستان
می کشد از پوست بر ریح طیلسان
آب باشد میشود آتش مزاج
گرم باشد میشود سرد و خنک
دیدها بر هم نه و بگشا زبان
بسته عمامه و تحت الحنک
جانشین حضرت پیغمبری
نایب پیغمبری یا اهرمن
یا زر و سیم و قبا و خلعت است
با مفاعیل و فعالیل و فعول
یا بجایش حکم را داری قبول
یا که باشد آشنائی هم دخیل
باید اتا و افسر و وافی بود
گر چه باشد از طمع یا بیش و کم

[illegible]

گفت نی نی او طلبکار منست | در گهت او قید ما ما رهن است

او ز من دارد سجل معتبر | او ز جرم امضاب سیم و زر

گفت خواهد از تو زر گیرد چه بار | ای زهی بی شرمی و جور فجار

گفت آری ای امام راستگو | گر توانی چارهٔ کارم بجو

گفت باکرنی روم با کش و فش | سوی دار الشرع فردا غم مکش

هم موذن شاهدست و هم پسر | رو تو امین کن مهیا ما حضر

روز دیگر نزد قاضی آن غریم | رفع دعوا کرد بی تشویش و بیم

آن دگر گفتا که دادم وام او | گفت قاضی گر گواهت هست کو

ناگهان اندر درآمد مولوی | سبحه بر کف لب پر از ذکر جلی

از قدومش قاضی آمد در طرب | هم موذن هم پسر اندر عقب

رفت اندر صدر ایوان قضا | جا گرفت و دم زد از صبر و رضا

پس احادیث معین یاد کرد | اهل مجلس را بسی ارشاد کرد

گفت مدیون ایها القاضی الامین | از گواهان یکی این است این

کرد قاضی چون سوال از آن لئیم | گفت مولانا کجا شد آن غریم

مرد مسکین پیش او برپای خواست | تا بتخیخ مولوی بنشست راست

گفت نی نتوان تنها در شکفت | لیک می‌شنوانم سخن بی گفت گفت

من ندانم قدر کن ای مهان | جز وجز و واقعه‌ام سازیم

همرهت زآغاز تا انجام نیست | همدم صبح و انیس شام نیست
با تو در اصلاب و در ارحام بود | با تو در آغاز و در انجام بود
آشنا و خویش و مولای تو اوست | همدم و همسیر و همرای تو اوست
آنچه داری بهره از او بود | آب بحر است آنچه اندر جو بود
آنچه میخواهد تو هم میخواه آن | آب دریا را بدریا کن روان
مال و جسم و جان و فرزند و تبار | جمله را در راه آن شه کن نثار
همچو ابراهیم کاو دل مال داد | پس تن اندر شعله جوال داد
اینک آمد نوبت فرزند او | کند از دل ریشه پیوند او

رجوع بتتمه ابتلای ابراهیم در قربان کردن فرزند خود اسماعیل را

آستین بالا فکند و با طرب | چهره خندان و تبسم در دو لب
با قد خم گشته و موی سفید | کارد محکم بر گلویش می کشید
شد بلند از حلقه کروبیان | غلغل احسنت در سقف آسمان
در تماشا سر بسر خیل ملک | سر برآوردند ز آفاق فلک
سر کشیدند از صوامع قدسیان | در قصور و مقصور لامکان
نغمه احسنت و بانگ آفرین | شورشی انداخت در چرخ برین
در تماشا جمله و آن پیر صفا | در کشیدن کارد بر نای قفا

هم نشینی شان از ایشان گند | صحبت نیکانت از نیکان کند
دور ازین اشرکان خام شو | دور از این هنجام نافرجام شو
صحبت تنبل ترا تنبل کند | همسری با گل سرشت را گل کند
گر روی گرمابه با گر گر شوی | مدتی با خضر نشینی خضر شوی
ور نیابی سوته جانی در جهان | دور ازین افسرده جانان شو نهان
دور شو از این گروه دیوسار | زین نفس سردان خدایا الفرار
از خدا میخواه توفیق طلب | تا ترا اندر طلب بخشد طرب
خنجری بی رحم و بی رنج و شکنج | مهر اسمعیل شد دریای گنج
تا ابد نامش ذبیح الله شد | شاه آدم ملکه شاهنشاه شد



طرفه گویان غلامان هر طرف / پیش کاران پیش و پس بر بسته صف
خارکش از بهر طرف وریا / تا بپیکسوی گریزد با شتاب
ناگهان باد صبا از طرف دشت / برصف آن نازنینان برگذشت
برقع از رخسار ایشان دور کرد / دشت را از نور کوه طور کرد
یک نسیم آمد گلستانها شکفت / صد گل سوری برآمد از نهفت
بادی آمد شد پراکنده سحاب / از سحاب آمد برون صد آفتاب
کوه و صحرا گشت مالامال نور / از فروغ روشنان گم گشت حور
دشت و هامون عطر نسترون گرفت / مصر و کنعان بوی پیراهن گرفت
ناگهان افتاد چشم خارکن / بر یکی زان گلرخان گلبدن
چهرهٔ قاصر ز تعریفش بیان / خامه مانده اقطع و ابکم زبان
بود آن یک در صف اختران / همچو خورشید و دگرها اختران
بود او شاه و رعیت انجمن / او گل سرخ و همه دیگر سمن
چشمی و آهو ز دنبالش روان / ابروی خم گشته در پیشش کمان
چکیده ز آب حیوان سر و پا / چهره خورشید گردون پرده اش
قامت سرو از برابرش پایگل / لعل و یاقوت از آن صد خون بدل
گیسوی عالم بپیچا رشتش سپر / تا کلالهٔ و کهکشان ...
غبغبی چاهی پر از آب حیات / خنده همچون ... لبالبات

باز با خود گفت از اینجا چون روم — چون از این غرقاب غم بیرون روم
فتنه‌ای گر هست در دوری بود — پاکی ار باشد ز مهجوری بود
دل دو نیمستم ولی از اشتیاق — زهره‌ام چاکست لیکن از فراق
من نمیخواهم کناری ای مهان — افکنیدم افکنیدم در میان
در میان آتش ابراهیم وار — افکنیدم روز و شب اندر کنار
آتش این آتشین رخسارها — نار این سروان پستان نارها
شعله‌ای هست اندر این آتشکده — کآتشم در جان و در ایمان زده
وادی ایمن و یا صحراست این — نخل طور این یا قد رعناست این
شعله این یا چهرهٔ زیبای دوست — نور ربانی و یا رخسار اوست
دعوی انی انا الله میکند — زاهد صدساله گمره میکند
این بگفت و لنگ لنگان شد روان — با فراق شاه خوبان جهان
آمد اندر شهر با صد درد و سوز — روزها آورد شب شب را به روز
بکید و روزی با غم و اندوه ساخت — روزها میسوخت و شبها میگداخت
عقلش از سر برگرفتن باز کرد — صحبتش از تن سفر آغاز کرد
پایش از رفتار و دست از کار ماند — جای سبحه بر کفش زنار ماند
عشق را خود این نخستین کار نیست — کو ولی کز دست عشق افگار نیست
رشتهٔ تسبیح بس زنار کرد — عابد صدساله را خمار کرد

روی اندر مسجد و محراب کن ‏ طعمه اندر نان جو سگساب کن

دست اندر دامن سجاده زن ‏ رشته تسبیح در گردن فکن

خرقه صد وصله تحت الحنک ‏ بوریای کهنه و نان و نمک

تا مگر یکتن بی ازاین عامه ‏ گرم سازی بهر خود هنگامه

هیچ دام و دانه از بهر شکار ‏ بهتر از تسبیح و سجاده مدار

دام به از دانه تسبیح چون ‏ بهتر از سجاده دامی نزد

کو کمندی محکم و جذاب چون ‏ رشته تحت الحنک اندر فنون

عاشق مسکین شنید این نکته ها ‏ سوی شهرستان روان از کوه گشت

مسجدی ویران برون شهر دید ‏ آمد و سجاده در آنجا گشود

کور کورانه همه گویند آن — همین بگیر اندیست من این است این
میدهندش دست و دنبالش روند — عالمی کور از پی هم میروند
کوری از پیش و دو صد کور از پیش — دست داده جملگی بر دست وی
چونکه رفتند از پی او یکدو گام — روی آهم رفتند با موم و آن هم
نی نشان از در مقصد نی ز راه — که خورد بر کوه و که افتد بچاه
سایر کوران هم از دنبال او — حال شان صد بدتر از احوال او
از هلاکت گر یکی زایشان بجست — کور دیگر دست او گیرد بدست
کور کورانه همی رفت آن جوان — عاقبت هش جوینده پیدا و نهان
طالب دیدار او شاه و گدا — تا مگر فیضی رسد شان از خدا
شاه روزی شد برون بهر شکار — کلبه عابد فتادش رهگذار
آمد و دید آنچنان از در نماز — عالمی در گرد او با صد نیاز
محو طاعت گشته چون عشاق — ملتفت نی تا که رفت و که نشست
سربسرش موی سفید خاکش سریر — نی خبر از شاه و از نی وزیر
جلوه کرد اندر بر شه حال او — مرغ جانش شد اسیر حال او
گاه و بیگاهش زیارت مینمود — وز زیارت بر خلوصش میفزود
تا ره صحبت بر او باز کرد — گفتگو از هر طرف آغاز کرد
عاقبت گفتش که ای زیبا جوان — ای ترا در قاف غربت آشیان

من نه کاین خواهم از تو نه صداق ‌ ‌ ‌ اوز تو نه کس و خواهد نی وثاق
ملک و مالم جمله در فرمان تو ‌ ‌ ‌ من هم اندر خوان تو مهمان تو
چون جوان خارکش این را شنید ‌ ‌ ‌ هوشش از سر رفت و دل در بر طپید
آنچه دید آمدم جوان خارکن ‌ ‌ ‌ من چگویم چون تو شیدائی و من
آری آن داند که بعد از انتظار ‌ ‌ ‌ مژدهٔ او را رسد از وصل یار
عندلیبی نکهت گلشن شنید ‌ ‌ ‌ پیر کنعان بوی پیراهن شنید
مرده را مژدهٔ جانی رسید ‌ ‌ ‌ باد فروردین به بستانی وزید
آنچه رو داد آن جوان را آن زمان ‌ ‌ ‌ کس کجا داند که آید در بیان
شرح آن حالت نباشد کار من ‌ ‌ ‌ وصف او هرگز نیاید در سخن
ای خوش آن روز و خنک آن روزگار ‌ ‌ ‌ کاید از یاری نشانی سوی یار
مژدهٔ وصلی بمهجوری رسد ‌ ‌ ‌ در میان ماتمی سوری رسد
لیک آمد آتش شوق وصال ‌ ‌ ‌ آمد اندر التهاب و اشتعال
گر نه آتش وصل افشاند بر آن ‌ ‌ ‌ هیچ آن باشد که سوزد استخوان
نار شوق از نار هجران تیزتر ‌ ‌ ‌ بادهٔ آتش از وصل شورانگیزتر
بس دراز است ارچه شبهای فراق ‌ ‌ ‌ صد برابر هست روز اشتیاق
نشئهٔ این بادهٔ آتش هوش کرد ‌ ‌ ‌ و دیده‌اش بست و زبان خاموش
در جواب پادشاه محترم ‌ ‌ ‌ نه بلا را لب گشود و نه نعم

دل ز فکر پاک روشن میشود — رشک صد گلزار و گلشن میشود
همچو مرغی از ضمیر منقبض — بال و پر برهم زند اندر قفس
تا بسنجائی که گشاید بال و پر — صد قفس را بشکند بر یکدگر
ور بود فکر تو ظلمانی و بد — خانهٔ دل را رو تیره میکند
دل شود چون مرده و بی بال و پر — صحبت ناجنس آرد درد سر
در دو سر گردد سر از بیگانه — وای از نامحرمی در خانه
چون بباغی گشت زاغی پرگشا — بلبلان خیزند آنجا از نوا
ور ابر دشتی گوزنی برگذشت — نوغزالان رم کنند از طرف دشت
آهوئی پیدا شود گر از صفت — آهوان سازند گردش تهنیت
گر بباغی بلبلی شد نغمه ساز — جمله مرغان پر کشند از شوق باز
آشنائی گر به نرمی پا نهاد — صد در از عشرت درین محفل گشاد
چونکه در دل از ملک صفا آمد — دل باخوان صفا زود آشنا
چون یکی زایشان بدل آرد گذر — دل بوجد آید ز شوق آشنا
شوق دل را میل آید در عقب — میلها هم جذب را آمد سبب
جذب یار از آتش آید سوی دل — محفل خوبان شود مشکوی دل
دل ز نور رویشان روشن شود — ساحت دل غیرت گلشن شود
دل شود مصباح زینش رویشان — مشک و عنبر میشود از بویشان

گن رها از عقده این خور سیکی | پرگشا این باز پر اسپید را
چند باشی هم تک پشتی ذباب | بال و پر بگشا ازین زرین عقاب
چند شهبازی اسیر خرمکس | تا بجی عنقای قاف اندر قفس
پرگشا در عرش و پروازش ببین | در بر سلطان جان بازش نشین
پس ببین در لامکانش آشیان | طوطیان را گرد اقلیم جان
شکر پیش جلوه اش این نه خیام | باشدش در سدره و طوبی مقام
طایران قدس هم پرواز او | بلبلان عرش هم آواز او
لیس الا ذا العمری یا حبیب | قلته والله فی ذاک الریب
رخنه بگشای در دل ای قرین | پس گواه آنچه من گفتم ببین
همچنانچه آن جوان ... کن | روشنش شد صدق این گفتار

در بیان مستند کردن جوان جالوت جهه تعلق در احوال خود

زان تفکر در خود و ایام خود | اندر آغاز خود و انجام خود
رخنه اندر دل خود باز کرد | دل از آن رخنه گشودن باز کرد
زان نشاطش رخنه دیگر گشود | در گشادش رخنه هر دم می‌فزود
تا بدل آن رخنه دروازه شد | طبل روحانی بلند آوازه شد
شد رسیدگاه غیب انجا روا | کاردان در کاروان در کاروا

شد تهی دست و پریشان روزگار ‏ نه بدستش بود کسبی و نه کار

مایهٔ نه تا از آن سودی کند ‏ آتشی نه تا از آن دودی کند

نه کمانه تا شکاری افکند ‏ تختهٔ نه تا قماری افکند

روز و شب در خانه سر در زیر بال ‏ با عیال و جفت خود اندر جدال

گه فروش کاسه کردی گه فراش ‏ خانه گاهی رهن کردی گه قماش

تا نماندش در سرا غیر از زمین ‏ با یکی همخوابهٔ دل آهنین

تا شبی گفتش که ای بیچاره مرد ‏ ای تو اندر کاهلی یکتا و فرد

تا بکی اندر سرائی چون زنان ‏ رو برون فردا پی تحصیل نان

گر نداری کسب مزدوری خوش است ‏ شاید آید نانی از مزدت بدست

چون دگرها نه در بنه ‏ امشبی خواهیم با هم گرسنه

چونکه فردا شد زن آمد نزد شو ‏ گفت بیرون رو ز بهر جستجو

شد برون آن مرد مسکین از سرا ‏ تا کرا آید گشایش از کجا

درمیان کوچه گشتی ایستاد ‏ دید او را نامد از جائی گشاد

ماند حیران با دل غم از جواب ‏ نه ذهاب او را میسر نه ایاب

مسجدی دید آمد آنجا با نیاز ‏ با طهارت کرد رو بهر نماز

در نماز استاد آنجا تا بشام ‏ گه رکوع و گه سجود و گه قیام

چونکه شب شد سوی خانه باز گشت ‏ زن از آن جویای کشف راز

آن کریم فرمان داد و گفت
این سه روزه مزد شوهر ای نکو

کو بشوت تا بیفزاید بکار
تا فزایم مزد او من بیشمار

آن عطا را زن گرفت و بازگشت
با نشاط و انبساط آنا برگشت

آن غنم را گشت و نانرا پخته کرد
آنچه باید کرد حاضر بهر مرد

منتظر تا کی درآید در وثاق
آن جوان نیک بخت با وفاق

مرد چون فارغ شد از وعظ و عشا
مدتی بنشست در ورد و دعا

بیخبر از آن عطاهای شگرف
کامده است آنرا از آن دریای ژرف

پس بسوی خانه خود شد روان
زرد روی و خسته تن آزرده جان

گر بسوی آسمان کردی نگاه
باز پس سودی بسوی خانه راه

گاه در فکر جواب جفت خویش
تا چه طرحی ریزد اندر گفت خویش

آمد و بیرون در بنشست زار
هم خجل از اشکم از زن شرمسار

چون ز شب بگذشت پاسی از دراز
ماند آن بیچاره سوی خانه باز

زن پی تفتیش حالش در گشود
دیدش اندر پشت در زار و کبود

گردن کج کرده سر افکنده پیش
واله و حیران بکار و بار خویش

گفتش اینجا از چه هستی منتظر
از چه نائی در درون خانه در

گفت هستم منتظر اینجا مقیم
تا فرستد مردم آن شخص کریم

گفت جانا اندر آ در خانه زود
تا بهبینی بخشش آن بحر جود

هر که آمد در جهان مهمان او
خلق عالم در صلای عام او

ماهیان دریاها ...
مار و مور اندرین سوراخها
طایران اندر فراز شاخها

آن شنیدی که سلیمان نبی / خواست دستوری ز یزدان غنی

تا صلای عام سلطانی کند / هرچه جاندارست مهمانی کند

گفت یارب جمله روزی ها ز تست / فرخی و فر و فیروزی ز تست

روزی و روز خور و روز از توا / شام قدر و صبح نوروز از توا

خوشه از تو خرمن از تو نان ز تو / دست گیرا از تو و دندان ز تو

تشنه آب از تو سیرابی ز تو / خمر صهبا از تو شادابی ز تو

من که باشم تا کسی را نان دهم / قطره آبی به یک عطشان دهم

لطفها را چونکه باید واسطه / شاید از روزی شوم من رابطه

واسطه اندر میان اندا خفی / کار عالم از وسایط با خفی

واسطه تزراه عجز و حاجت است / واسطه از کبریا و عزت است

حق بتکلیف این وسایط را سبب / شد وگرنه میبدادت از طلب

این سببها جمله آمد ابتلا / ابتلا از بهر آمد بلا

ورنه شه را با سببها کار نیست / بی سبب کاری باو دشوار نیست

صد سبب را گر کند بی فایده / بی سبب کاهی دهد صد فایده

صد سبب را که سوزد بال و پر / بی سبب که میرساند صد اثر

هم سبب از او سبب سازی ز تو / بی سبب تا تیز پردازی ازو

سوزد و سازد کسی را کار نیست / هیچکس را زهره گفتار نیست

مرغ و ماهی جن و انس و دیو و دد | وحش و طیر و مار و مور و خوب و بد
جملگی بر پای مهمان شدند | رو بشیلان سلیمان شدند
باشکمهای تهی زآرامگاه | هر یکی از دیگری سبقت زاه
واندر ان صحرا سلیمان سریر | هر طرف پیچیده آواز نفیر
که نمایان شد زهر سو میهمان | کاروان در کاروان در کاروان
بالها بربسته بگشوده دهن | رو بآن سو جملگی در تاختن
آن یکی میرفت از پا آن زبر | آن یکی از سینه آن دیگر زبر
آن یکی غلطان تن خود میکشید | آن یکی می جست وآن که میدوید
ماهی آمد سخت از طرف دشت | دشت اندر فلسی از آن غرق گشت
نه کران پیدا از طولش نه عرض | ارض در پیشش چو ماهی پیش ارض
گفت بعد از شرح تسلیم و ثنا | یا بن داود ایلنبی این الغذا
گفت رو مطبخ و انبارها | هر چه داری اشتها آنجا بجو
سوی شربتخانه آمد ماهیک | آنچه بود آنجا نهاد اندر حنک
کرد بحیرا تزبین را رفت و رو | لقمه کرد و فکند اندر گلو
جمله را بلعید با صد اشتها | باز گشت و باز گفت این الغذا
ای سلیمان لقمه شد آنچه بُد | هین دو لقمه دیگرم ده زود زود
طعمه ام باشد سه لقمه هر غذا | هم سه لقمه باشدم هر عشا

[illegible]

ور بگلخن وا شود یا سرح | بین چه آید اندران شام و صباح
آید آنجا روز و شب دود و دمن | گرد خاکستر بخار مشتعن
در سرائی چونکه موشی رخنه کرد | زان سرا موشان برآرند دود و گرد
گر یکی موری بخرمن راه برد | جمله آن خرمن سپاه مور خورد
ور ز گلشن روزنی سد در سرا | سر بسر آن خانه گردد عطرسای
هر خیالی را که اندر دل گذر | افتد اندر دل از آن ماند اثر
زان اثر زاید خیالی زان ثر زاد | ایخوش آن دل کاین خیال نیک زاد
زان خیالش صد خیال آید پدید | جمله فرزندان مسعود رشید
میشود دل عاقبت بزم سرور | آیدش از غیب مشعلهای نور
هر خیالی را بود شمعی بکف | همچو آن ماهی که در بیت الشرف
میشود در دل چراغان شگرف | روشنا آن دل کزین نازد بطرف
شمع در شمع و چراغ اندر چراغ | گلشن اندر گلشن و گلزار باغ
چون گلاب افشان و شمع آتش فروز | رنگ صورتخانهای چین شود
نو عروسان را فتد آنجا گذار | جلوه گر هر یک چو طاوس بهار
با شد از بهر تماشای چمن | یا پی نسرین و گلچین و سمن
یا برای سیر باغستان دل | یا تماشای چراغستان دل
نو عروسی را فتد آنجا گذار | گر نگاهی عالمی سازد نگار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا مگر یک شب که با بانگ جرس ‌‌ ‌ بگذرد از کوچهٔ دل این عروس

یا شود روزی بوقت صبحدم ‌ ‌ ‌ در حرم دل گذارد آن صنم

لیکن آن آهوی صحرای ختن ‌ ‌ ‌ میرمد از خنگ صیادان بفن

تا زنی بر هم دو دیده ای فتی ‌ ‌ ‌ از سپاهان رفته تا دشت خطا

آید اندر دل ولی بس نارس است ‌ ‌ ‌ برق خاطف یا شهاب ثاقب است

یا بود تیری گذشته از کمان ‌ ‌ ‌ منزل او آنجا که هست لامکان

زینهار ای جان همدم زینهار ‌ ‌ ‌ چونکه دیدی دستش از دامن مدار

تیر باشد در رهش جان کن قبالش ‌ ‌ ‌ برق باشد بعد شو در راه آن

طوق کن یکدست خود بر گردنش ‌ ‌ ‌ دست دیگر سخت کن در دامنش

گیسوی پر پیچ او بر دست تاب ‌ ‌ ‌ زلف او بر گردن خود کن طناب

که ببوسش پا و گاهی خاک پا ‌ ‌ ‌ تن جدا افکن بپایش سر جدا

گفت پیغمبر شه دنیا و دین ‌ ‌ ‌ آن امام راستان و راستین

کای شما پابند دهر روزگار ‌ ‌ ‌ ای اسیر روز تیره شام تار

مر خدا را با شما باشد نظر ‌ ‌ ‌ زان نظر گاهی شود پیدا اثر

زان نظر غافل مگرد ای مهربان ‌ ‌ ‌ کان چو تیری است جسته از کمان

التفاتی گاه گاهی زان جناب ‌ ‌ ‌ میشود زان جان من تو زو متاب

یوسفی تو چاه کنعان این جهان ‌ ‌ ‌ در بن چاهی تو چون یوسف نهان

[illegible]

آن دل مؤمن یمین باشد یمین ... هم اویسی باشد از ملک قرن
بوی جان می‌آید از اطلال دل ... کو نیا از جان بود اطلال دل
راهها باشد بدل ز اقلیم جان ... هم ز شهرستان ملک لامکان
آمد و شد میشود زان راهها ... سوی دلها سالها و ماهها
طایران آیند از آن گلزارها ... بر سر دیوارها بسیارها
ای خوش آنکو باشد آنجا در کمین ... تا بگیرد طایری در آستین
گر یکی زاغی بگیری ای فتی ... بر سر دست آوری اندر هوا
فوج زاغان گرد آیندت بسر ... جمله افشانند بر هم بال و پر
بر سرت آن یک نشیند آن دگر ... واندگر بر ساعدت آرد گذشت
طوطیان سبز بال هندجان ... که ز زاغان کمترند ای همگنان
گر یکی زینها بگیری ای پسر ... طوطیان آیند از اندشت بر
آهوان هستند در دشت تتار ... در تتار نور زاد مشکبار
آهوانی سر بسر صیاد جو ... از پی صیاد پویان کو بکو
گاه گاهی سوی کوهستان دل ... آیند از آنها یکی مهمان دل
گاه گاهی رم بگیرد از تتار ... آهوئی و بگذرد زین کوهسار
گر یکی زان آهوان آری بقید ... صد هزاران آهوت گردند صید
ای خوش آنکو اندر آن دشت نبرد ... آهوی زان آهوان را صید کرد

می کشندش که بخوابگاه راز / با کمند آن دو گیسوی دراز

می نشانندش بگاه سروری / در گلستانی ز فر و حسن بر

همچنانکه آن جوان خارکن / خند نک گل در تخت از انجمن

رجوع بباقی حکایت جوان بخارائی که عاشق صدر بخارا بود

صد گلستانش شکفته بار کرد / صد هزاران گلشنش در بار کرد

آهوی را مسیده کرد از دشت چین / ملک جلیش آمد اندر آستین

رخنه دیده نظر کرد اندر آن / پس گشودش زان چمن در باغبان

یک نظر کرد اول اندر حال خویش / زانچه را دارد کنون و داشت پیش

زان نظر بگشوده شد چشمی دگر / چشمی از چشم نخستین تیزتر

تا از آن دیده سبب راحت فزید / کز چه شد آن شه خاص و آن مزید

دید کامد آن مزید از بی حساب / از نمودن خویش را بر آن جناب

از هیولاهای آن طاعات بست / صورت اعمال بی نیات بست

زین نظر هم شد گشاده روزنی / کز وی افتادش بدل صد روشنی

کاینکه آنها بخشد از صورتگری / پس چه بخشد گر بیش معنی بری

صورت خدمت دهد شاهنشهی / معنیش را پس چه باشد فربهی

اسم خدمتگاریش را این سزا / رسم آن را پس چه مزد اندر دعا

خود از آن خوانی و از آنی جدا / پادشاهی میدهد مزد و عطا

جذبه از جذبهای حق رسید
پردهٔ پندار را از هم درید

شاهد عزت در آغوشش کشید
بادهٔ عشرت ز سرجوشش چشید

یک مرقع شاهد عالم نگار
وانمود از رخنهٔ برقع عذار

چون حریف بزم را گردانی این
پردهٔ برقع برافکند از میان

قطره قطره می چکاندش در گلو
در گلویش ریخت پس خم سبو

سینه اش خلوتسرای راز شد
دیده اش از خواب غفلت باز شد

کرد پی این خشک ناهموار را
عشق بنمود این پردهٔ پندار را

از هوا و از هوس از پیش و پس
پشته پشته چیده بود از خار و خس

آتشی آمد خس و خارش بسوخت
پس از آن آتش چراغ عشق برفروخت

جای خار و خس دمیدش گلستان
گلستانها رشک گلزار جنان

عشق شیرین کار شد او را دلیل
بردش از آتش بگلشن بر خلیل

عشق شیرین کار بنمودش مجاز
پس ببردش تا حقیقه برگشاد

پل بود عشق مجازی ای عمو
تا حقیقت میروی بی گفتگو

عشق باشد لیک اگر سودای تو
نی هوای هوس پیمای تو

در بیان المجاز قنطرة الحقیقة

عشق باشد لیک اگر بی صد غرض
صد مرض هم نفس دور از عرض

آنکه باشد صد غرض در آن نهان
عشق باشد آن مرض بنود بدان

نفحهٔ اندر مشام او رسید / جذبهٔ آمد در آغوشش کشید

جرعهٔ از خم وحدت نوش کرد / شاه و شاهی جمله را فرموش کرد

صحبت شهزادهاش از یاد رفت / ترک او کرد و چو صبا در رفت

باز آمد در بودش از دلا تاب / آب حیوان دید بگذشت از سراب

آفتابش سر زد از کهسار دل / شد از آن روشن در و دیوار دل

چون بر آمد گشت پنهان اختران / روز روشن آمد و شب شد نهان

خویشتن را از خسیت در فکند / افسر از سر جامها از بر فکند

پا برهنه جانب کهسار رفت / قطرهٔ شد سوی دریابار رفت

ماهیی شد جانب عمان دوید / ذرهٔ تا آفتاب جان رسید

رفت و در بر جملهٔ اغیار بست / دیده بر دیدار آن دلدار بست

بست در هم خویش و هم بیگانه را / حلقه بر در زد در آن کاشانه را

سر در آن خانه ز روز و شب نشست / سنگ بسنگ آستانش می‌شکست

تا گشودندش در و دادند بار / بر گرفتندش بدامان و کنار

شد از آن برتر که تو دانیم / پس همان بهتر که باقی را بهفت

رجوع به حکایت خلیل الرحمن علیه السلام

همچنانکه باقی آن داستان / که من و تو داستیم اندر میان

داستان آن خلیل با وفا / وان فدا کردن پسر را در منا

کربلا گر نیست چون آید بلاف ‌ ‌ ‌ روبهان با شیر مردان در مصاف

گنجه یارب یا منا یا مشعر است ‌ ‌ ‌ آب زمزم یا که رود ترتر است

این منی یا ساحت بردع زمین ‌ ‌ ‌ عید قربان یا که روز اربعین

تیغها بین لشکر و آنجا آخته ‌ ‌ ‌ روبهان بر شیر مردان تاخته

گنجها در گنجه می بینم نهان ‌ ‌ ‌ حبذا آن گنجهای شایگان

شد شه دل سوی شوشی می‌کشد ‌ ‌ ‌ شهد جان از خاک شوشی می‌چکد

بوی عشق آمد ز بردع بر مشام ‌ ‌ ‌ هان و هان ای کاروان بردار گام

ناقه را محمل ببند ای ساربان ‌ ‌ ‌ آیدم از خاک بردع بوی جان

حبذا اشطرکرو رود ارس ‌ ‌ ‌ خیز ای رایض بکش شبدیز من

ساز راه ارمنیه ساز کن ‌ ‌ ‌ همرهان راه را آواز کن

عید قربان آمد ای یاران راه ‌ ‌ ‌ گنجه و شوشی بود قربانگاه

گر سری دارید پا در ره نهید ‌ ‌ ‌ بلکه از غمهای دوران وارهید

من کنون رفتم سوی بردع زمین ‌ ‌ ‌ هستم آنجا تا بروز اربعین

کربلانم داستان گیرم ز سر ‌ ‌ ‌ ورنه بسپارم بخنجر من جگر

کربلانم زنده ما و عشق دوست ‌ ‌ ‌ ورنه جان ما فدای راه دوست

من کنون رفتم خدا یار شما ‌ ‌ ‌ عشق خوبان روز و شب کار شما

روز رفت و باز آمد وقت شام ‌ ‌ ‌ این قضیه همچو قصه ناتمام

داستانی آرم امشب در میان | کآتشی اندازم بمغز استخوان
گفته ام بس داستان عاشقان | گویمت امشب ولی یک داستان
کان همه از دل فراموشت شود | هم ز دل تاب و ز سر هوشت شود
تا منی گردد فراموشت ز غم | بلکه ابراهیم و اسمعیل هم
همچو ایشان عاشقان راستین | سر جانان جانشان در آستین
لیک ایشانرا نه قربان زفدا | عید عاشورا تماشان کربلا
تا ببینی عشق بالادست را | شورش این بختی سرمست را
تا ببینی نشأه صهبای عشق | تا ببینی همت والای عشق
تا ببینی شوکت بازوی عشق | تا ببینی قوت نیروی عشق
بود روزی آن رسول سرفراز | در درون حجره خلوتگاه راز

در بیان پیغام آوردن حضرت جبرئیل به حضرت رسول از شهادت امام حسین

کآمد از در با رعونت جبرئیل | کاروان ملک سرمد را دلیل
گفت بعد از صد درود و صد سلام | کای فراز قاب قوسینت مقام
گویدت حق با سلام و با درود | کای وجودت هر دو عالم را گشود
کشته خود را در ره ما هر کسی | کشته ها از پشته ها دارم بسی
در سر کویم که میدان وفاست | پشته های کشته از تیغ رضاست

[illegible]

عندلیب گلشن گلزار من
خاصه آن طوطی خوش گفتار من
طوطیان را خوش بود هندوستان
[illegible]

خاصه

خاصه آن طوطی هند لامکان | خاصه آن طوطی هندستان جان
چون از آن با بود با ما خویش است | جان ماهی بچه دریا خویش است
خاصه آن ماهی که از دریای ماست | زنده از دریای طوفان‌زای ماست
هم سر او در خور چوگان ماست | هم تنش شایسته چوگان ماست
گفت میخواهم حسینت سرخ رو | سرخ رو لیکن ز خوناب گلو
خواهمش بینم سر از پیکر جدا | تن جدا در خاک و خون و سر جدا
برده خواهم خاصگان پرده‌اش | قدسیان در حرم پرورده‌اش
خون او خواهم روان بر روی خاک | پیکرش خواهم ز خنجر چاک چاک
تشنه میخواهم ببینم آن لبان | در کنار رود ملهٔ آب روان

در رضا جواب دادن حضرت شه جبرئیل را

گفت پیغمبر به پیغام آورش | کای حسین و این سر و این پیکرش
کاش بودی صد حسینم از جهان | کردمی قربان آن سلطان جان
گر حسین بن علی جان من است | جان و دل خویش بهر سلطان من است
گفت جبرئیل ای شه دنیا و دین | ای امام خلق ای حق را امین
شرط این سودا بود از حسین | هم رضای آن شفیع خافقین
گفت باید با حسین این راز را | گفت هم انجام و هم آغاز را
پس طلب کرد آن شه گردون بساط | نور چشم خویش را با صد نشاط

وعده قربانیش را ذو الجلال / پس معین کرد روز و ماه و سال

کربلا شان شد منی عاشور عید / کس چنین عیدی بعالم کی شنید

عید جمعی را و جمعی را عزا / دیده کو تا با حقیقت آشنا

کو دلی کاینجا بفهمد سوک و سور / تا کرا ماتم شد و کرا سرور

دوستان را تا قیامت ماتم است / سر بجیب در دو زانوی غم است

از پی تسلیم و فرمان آنکه / بود آن شب در حساب سال و ماه

وعده اش را چون شد ایام وفا / بار ها بستند سوی کربلا

ای مدینه جامه نیلی کن بسر / از غم افشان خاک و خاکستر بسر

روانه شدن جناب امام حسین [illegible] عشاق

ای مدینه نوبت غم آمدست / تا قیامت سوک ماتم بایدست

هان و هان ای خاک یثرب خون گری / خون گری ابر بهار افزون گری

هر چه سنگی در یثرب سینه زن / هر چه خاری حمله بر دل شکن

بعد ازین در گشت زاران نو بهار / زعفران بیکار جای سبزه زار

خون شنگ افکن در تو هر جا چشمه سار / یا بجای آب نه آنها خون برآر

ای مهاجر وقت هجرت آمدست / نصرت ای انصار اکنون بایدست

سر بر آرید از نقاب خاک گور / افکنید اندر جهان فغان و شور

سر برهنه پا برهنه با خروش / جانثاران کف کفن تا بدوش

بی‌صفا ماندی ازین پس ای صفا | بی امام ای شعر خیف و منا
زادگان پاکت ای ام القری | میروند آخر نمی پرسی کجا
این بود انصاف ای گردون دون | شام و ری آباد و بطحی بی سکون
این بود انصاف تو ای روزگار | شام و ری شاداب و یثرب سوگوار
این بود انصاف ای دهر دغا | شامیان در عیش و مکی در عزا

در بیان خطاب بعرف و فرع کربلا که فوادم آمد شاه شهیدان

ای زمین کربلا دلشاد زی | تا قیامت زین سبب آباد زی
البشاره ای زمین کربلا | کآمدت مهمان سلطان بلا
آسمان شو عرش شو بر خود ببال | گردن دولت بکش بر بند بال
قبهٔ عزت بگردون کن بلند | هم بر آن پیرایه مهر و ماه بند
بارگاه پادشاهی ساز کن | طرح ایوان و رواق آغاز کن
تخت شاهی اندر آن ایوان بزن | برفراز تخت مسند در فکن
کاینک از ره میرسد شاهی بزرگ | در رکاب او امیران سترگ
آهوانت را بگو ای کربلا | نافه اندازند اندر راهها
دشت و صحرا را عبیرافشان کنید | خاک را با مشک تر یکسان کنید
باد را گو تا بیفشاند غبار | از در و دیوار و دشت آندیار

بوی جان آید ز خاک کربلا
جان فدای خاک پاک کربلا
از حجاز آمد برون سلطان دین
رو بسوی کعبهٔ صدق و یقین
زد برون از کشور بطحا [illegible]

[illegible]

آن یکی گفت این زمین نینواست — نام آن هم ماریه هم کربلاست
گفت نی نی نینوای قتلگاست — کربلائی منزل کرب و بلاست
کربلائی همسنای ماست این — این سر کوی وفای ماست این
کشتی ما را در اینجا لنگر است — منزل ما تا صباح محشر است
ما غریبان را بود اینجا وطن — خاک این صحرا بود ما را وطن
ای رفیقان بار منزل رسید — ناقه مان از بار بردن آرمید
منتهای مقصد ما از جهان — ایمکان بود ایمکان بود همکیان
را بها باشد در این صحرا عیان — تا بملک قدس دشت لامکان
هر کرا کشتی هد این صحرا سخت — سر برون آورد از بحر الست
مان بخوابانید اشترها کنون — این زنان آیند از هودج برون
ای سواران پا برآرید از رکاب — انزلوا فیها الی یوم الحساب
یا احبائی هنا حطوا الرحال — واضربوا فیها الخیام والحجال
زین بخیزید ای سواران از سمند — انّ لی فیها شأنا من شئون
شهسواران آمدند آنجا فرود — جملگی فارغ ز هر بود و نبود
بارها از ناقها برداشتند — خیمها در خیمها افراشتند
هر یکی در گوشه اندر نیاز — در بر آن بی نیاز جان نواز
جمله را همت همه جان باختن — خویشتن در خاک و خون انداختن

خطاب شاه دین حضرت سید الشهدا علیه السلام با صحابه در شب عاشورا

چون نهفت از خجلت سلطان دین / چهرهٔ زرد آفتاب اندر زمین
نه سحاب شاه خسرو روز از سریر / خویشتن افکند در دریای قیر
خور چو نور دین احمد شد نهان / همچو کیش اهرمن شب شد عیان
بیضه اسپید بیضا رخ نهفت / شب چو زاغی بر سر آن بیضه خفت
آمد از پرده برون دیوانه وش / پای تا سر عور بانوی حبش
جامه نیلی کرد زال روزگار / سوگ شد از غم عروس زنگبار
گرد آورد آن شهنشاه سترگ / جملهٔ اصحاب از خورد و بزرگ
از برادر وز برادرزادگان / هم ز فرزندان و یار مهربان
گفت با ایشان که ای آزادگان / ای همه از طینت مادر زادگان
ای همه از خاک علیین پاک / ای همه در خاک قهر تابناک
بیعت خود از شما برداشتم / من شما را با شما بگذاشتم
این شب تار است و دشت بیکران / راهها پیدا باطراف جهان
دشمنان در خواب و ظلمت پرده دار / راههای روشن اندر هر کنار
هر که از کوشش بیرون رود / فارغ از طوفان این عمان شود
با من اینان را سر و کار است و بس / چونکه من هستم نجویند هیچکس
بهر من این آسیا در گردش است / بهر من این سیل اندر جنبش است

جسم و جان ما فدای جان تو — هر چه باشد جز یکی قربان تو
گفت آن یک گر جهان بودی مدام — بودمی من زنده تا روز قیام
کشته گشتن در رهت خوشتر بدی — زان حیات جاودان سرمدی
وان دگر گفتا اگر بودی هزار — کشتن و پس زنده گشتن زار زار
میخریدم در رهت ای شاه جان — نیست جز یک کشتن و باغ جنان
گفت آن دیگر ز جان محبوبتر — یا ازین پوسیده پیکر خوبتر
گر مرا بودی همی کردم نثار — نزد رستم اسب تو ای شهریار
چارمین گفتا که من کردم جدا — از تو بودم بینم اندر راهها
چشم اندر رهگذار کاروان — تا خبر گیرم ز تو از این و آن
بر سر من آن زمان صد خاک باد — گوش من گر سینه من جا گشاد
زین نمط هر یک سخن پرداختند — عرش و کرسی را برقص انداختند
چون شنید این آن شه لاهو خفی — گفتشان فالآن یا قوم انظروا
انظروا ما من زین الاصبعین — وابصروا ما لا تری قلب و عین
من بمیدانم چه و مدندا ز میان — آنچه هرگز در نیاید در بیان
آنکه ایشانرا ز خود بیخود نمود — آنکه باید آمد و خود را ربود
بار جسم و جان ز خود انداختند — رخش همت سوی گردون تاختند
جسم ناسوتی همه انوار شد — ماهی از هامون مدد یا بار شد

نکته یا رچرخ ازین نیلی حصار
تاخت بیخود دو کله بر کوهسار

از شعاعش نیزه خطی بخط
یا مبارز کو و دید از هر طرف

آمد از گلدسته عرش این ندا
این ندائی بل صدای آشنا

ارکبو یا قوم یا جند الآله
ای سپاه پادشاه کم سپاه

ارکبو یا قوم یا حزب الوفا
انهضوا اجولوا بمیدان الولا

رخش همت را بزیر ران کشید
رخت عزت سوی علیین کشید

مؤمن و کافر بهم آمیختند
کفر و دین با یکدگر آویختند

نور و ظلمت گشت باهم ممتزج
با ملک اهرمن آمد مزدوج

ای زمین کربلا غمناک شو
کفر و دین از یکدگر ممتاز شو

ان و ان ای دین برون از غلاف
هین مده با کفر در میدان مصاف

حمله آرید ای گروه نوریان
تا ریا بزا فاش سازند و عیان

ای فرشته صورتان و سیرتان
پرده بردارید ازین اهریمنان

العجل یا جند نا نحو القتال
هین درآویزید شیران با شغال

نیخه ای شیرمردان واستند
روبهان را روبهی پیدا کنید

لاف شیری میزنند این روبهان
روبهی شان را کنید اکنون عیان

چون برآمد خور ز برج قیرفام
سر برآوردند شیران الله از کنام

تیغها از کف بر و با برز صین
در ره جانانه جان آفرین

روبهان را پوست از سر بر کنیم — جمله را در خاک و خاکستر کنیم

جسمشان در چاه بر زین افکنیم — روحشان در قعر سجین افکنیم

پاک سازیم اینجهان از لوثشان — نه از ایشان نام ماند نه نشان

خاکرا از خونشان رنگین کنیم — اینجهان را رشک فردوسین کنیم

کهف با ایشان شه ملک بقا — ای سرافرازان میدان وفا

دوست گو یا طور دیگر خواسته — بزم دیگر بهرتان آراسته

اینجهان خاکست و جای خاکیان — نور پاکان هست علیین مکان

دور را اکنون زمان دیر بود — فصل فیروز و خوش آیا کی بود

فرصت است اما پی جان باختن — جان فدای حکم جانان باختن

رخصت است اما بمیدان رضا — تا چه باشد حکم سلطان قضا

چون شنیدند این سخن را انجناب — پا نهادند از نشاط اندر رکاب

رو بمیدان شهادت تاختند — غلغل اندر شش جهت انداختند

خود و خفتان از سر و بر ریختند — گرد از میدان کین انگیختند

جان بلب سر بر کف از بهر جنان — رخشها راندند سوی لامکان

سر برهنه چون ندا نها بلب — تیغ بر لبها و دلها بر طرب

رخشها در قلب میدان تاختند — تیغها بر حرب شیطان آختند

کفر و دین بر یکدگر آمیختند — رشتهای جان بهم بگسیختند

جام وصل و یار زاماء معین ‎ ‎ از چه سویش میکنی این بار کین
زین نمط آن چند رحمت یک بیک ‎ ‎ میزدندی نقد خود را بر محک
هرکجا دیدند تیری در کمان ‎ ‎ سینه را کردند پیشش چون نشان
شاه دین چون شمع روشن درمیان ‎ ‎ گرد او یاران همه پروانه سان
آتشی از آب تیغ افروختند ‎ ‎ جمله چون پروانه خود را سوختند
اندر آن میدان پر شور و فتن ‎ ‎ جمله در جان دادن و سر باختن
در سموات علی افلاکیان ‎ ‎ جمله را انگشت حیرت در دهان
غلغل افتاد حسنت از ملک ‎ ‎ برگذشتی از سما و از سمک
از صوامع سر کشیده قدسیان ‎ ‎ انت نعلم جمله را ورد زبان
در تکاپو چنین ایشان از هر طرف ‎ ‎ درره شه نقد جان بنهادشان
آن یکی آمد بنزد شاه دین ‎ ‎ کی ضیاء چشم خیر المرسلین
من یکی از چاکران حیدرم ‎ ‎ بر گروه جن امیر و سرورم
از پی تسلیم جان برخواستم ‎ ‎ اندرین صحرا سپه آراستم
لشکرم بگرفت بحر و بر و کوه ‎ ‎ از سپاهم دشت آمد در ستوه
هین بفرما تا برآریم از دمار ‎ ‎ زین گروه بیحیای دلفگار
خونشان با خاک یکسان کنیم ‎ ‎ جسمهاشان تا تهی از جان کنیم
گفت آن سلطان اقلیم رضا ‎ ‎ قد جزاکم ربکم خیر الجزا

پس نهاد آن طفل بر قربوس زین / با نشاط آمد سوی میدان کین

پس بکف بگرفت آن دردانه را / سوخت دل هم خویش و هم بیگانه را

شربت آبی طلب کرد از عدو / تا مگر تر سازد آن کودک گلو

جای صد تیر او را راست کرد / عشق خونریز آنچه خود میخواست کرد

شه گرفت آن طفل را بر روی دست / گرد خجلت بر رخ گردون نشست

با زبان حال میگفت ای خدا / در رهت آوردم این اینک فدا

عید قربان منست اینم فدا / من خلیل عهدم اینم هم منا

چون پی قربانیش بر کف نهاد / شست دشمن از کمان تیری گشاد

هین بگیر این جرعهٔ آب زلال / دیگر از بی شیری ای کودک منال

آمد آن تیر و نشستش بر گلو / ای جهان دون تفو بر تو تفو

برگرفت آن طفل خون آلوده را / آن ذبیح کعبهٔ مقصود را

طفل خون آلوده در آغوش شاه / شه عنان گرداند سوی خیمه‌گاه

کی پرستاران بگیریدش ز من / دادم از پستان بگاهش لبن

پس نهادش در میان کشتگان / شد پی قربانی دیگر روان

کامد از خرگه برون خورشیدوار / نوجوان شهزادهٔ والاتبار

قامتی زیبا چو سرو افراخته / عنبرین گیسو بدوش انداخته

چهره و چهر آفتاب از وی خجل / قامت شمشاد پیشش پا بگل

[illegible]

رخصتی ده تا کشم تیغ از نیام
آتش اندازم در این قوم لئام

شاهزاده پیش آن شاه ایستاد
سر برهنه کرد و در پایش فتاد

با پدر میگفت کی سلطان من
چیست سلطان ای تو جان جان من

جان بلب آمد مرا از انتظار
رخصتی [illegible] مرا در کارزار

لاابالی گشته ام صبرم نماند
مر مرا این صبر در طاقت نماند

ای پدر دیگر نماندم طاقتی
از برای خاطر حق رخصتی

شاهزاده پیش شه در التماس
هفت گردون در ثنا و در سپاس

مدتی شد پیش آن شه زین نسق
دل کباب و جان نهاده بر طبق

چون چنین دیدش شهنشاه جهان
دیده ها را کرد سوی آسمان

کای خدا ای پادشاه جسم و جان
ای تو دانا هم به پیدا هم نهان

[illegible]

نوجوانی کز پی صید اجل / یاد آرید از وفای نوجوان

از من ایما در فراموشت مباد / خاله از آواز من گوشت مباد

صبحدم ما در پی جای تو لفظ من / زلف سنبل را بحسرت شانه زن

گر نظر خواهی بشمشاد قدم / لحظه نه سوی سروستان قدم

ای پدر از من هزاران سلام / بازگو دارم همی بحدم گرام



پس عنان را سوی میدان باز / از قفا پس صد هزاران دیده

این جهان پر شد ز بانگ آه و / بر فلک شد ناله و جوش

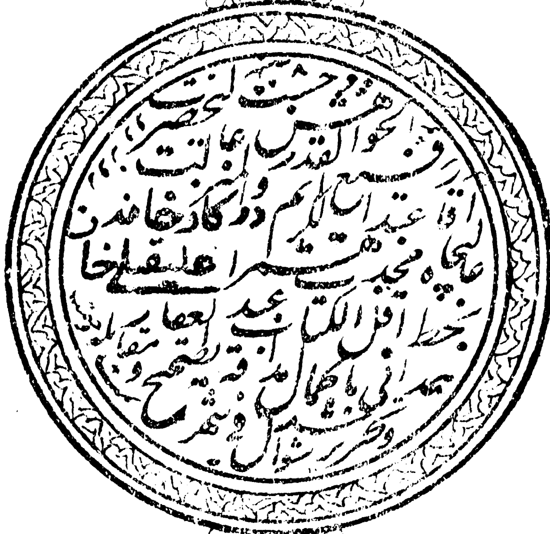
او روان شد سید آن خیال / آفتاب آسمان محو آن جمال

حوریان سر بر کشیدند از قصور / جمله را بر کف قدحهای بلور

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی ۲ شهر رمضان المبارک






سنه ۱۳۰۲

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔